

روزنامه خاطرات «... السلطنه»

بکوشش فرخ سرآمد



روزنامه خاطرات... السلطنه

مکتبش: قریح سرمد



نام کتاب : روزنامه خاطرات ... السلطنه

بکوشش : فرخ سرآمد

حروفچینی : تهران آشنا ۸۲۷۳۵۶

چاپ اول : چاپ احمدی

تیراژ : ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ و مخصوص به انتشارات نوین است .

توضیح

کوشنده معترف است که علی‌رغم کوشش بسیار، موفق بیافتن نامی برای "...السلطنه" نگردیده است و این که این عدم موفقیت به جهت عدم اطلاع است یا عدم امکان بر وی مجهول است.

آنچه بیش از هر چیز کوشنده را به انتشار این یادداشتهای روزانه راغب ساخت، منحصر به فرد بودن آن است. بیشک این روزنامه خاطرات از آن جهت که به کلی فاقد تاریخ است، کاملاً منحصر به فرد میباشد (همچنانکه اگر فهرست عناوین کتابی فاقد شماره صفحات باشد، فهرستی منحصر بفرد خواهد بود). واضح است که این خصوصیت نه تنها حسن بحساب نیاید بلکه نوشته را، تقریباً، فاقد ارزش تاریخی می‌نماید. گذشته ازین نویسنده گه‌گاه به نقل حوادثی پرداخته که باور کردن آنها چندان سهل نمی‌نماید. بدین جهت اگر خواننده محترم در واقعیت مطالب مذکور درین یادداشتها تردید نماید و آنرا بیشتر نوشته‌ای برای انبساط خاطر (که لزوم وجود آن در بعضی ادوار تاریخ کاملاً محسوس است) بشمار آورد، وضعی پیش خواهد آمد که میتوان آن را وضعیت آرمانی، که نتیجه آن عدم سوختن سیخ و کباب میباشد، خواند و کوشنده نیز باری دیگر مورد هجوم آنانکه عدم پرستش و تائید همه فرمانروایان را فرصت طلبی میدانند، قرار نخواهد گرفت

و میان دو قطب سرگردان نخواهد شد و مجبور به تشریح تفاوت کتاب و روزنامه که این زائیده عصر خود و آن مستقل از زمان میباشد ، نخواهد گردید .
 "گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد"

هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که می‌رس"

لازم است به دو نکته درباره نثر این کتاب اشاره نمایم . ۱- به پیروی از روش رایج عصر بیشتر جاها ضمیر متصل حذف گردیده و جای خود را به "ه غیر ملفوظ داده است . حتی گاهی نویسنده تعبیر فاعل را نیز به چیزی نگرفته به اسلوب خود پایبند مانده است ! مثل "من دیدن او رفته مرا نپذیرفته جواب کرد .
 ۲- مورد دیگر نوشتن "یک شخصی" بجای "یک شخص" یا "شخصی" میباشد که امروز ناصحیح است و آنروز رایج بوده است . امیدوارم فضلا این دو اشکال را به دل نگیرند . توضیح ضروری دیگری بنظرم نرسید .
 با عرض ادب و ارادت خدمت خواننده ارجمند .

کوشنده

روزنامه، خاطرات " . . . السلطنه "

به قول جناب اعتماد السلطنه

" به جهت شروع روزنامه موقعی لازم نیست . . .

هر وقت شروع کنی خوبست . "

— صبح حمام رفتم . نزدیک ظهر دربخانه رفتم . شرفیاب حضور مبارک شدم ، دیدم قبلهء عالم کبک سه روزه با کباب جگر بلدرچین میل فرموده به اسهال افتاده‌اند . تکدر خاطر داشتند . فی‌الواقع خوف کردم . مخصوصاً " که حکیم " طولوزان " هم فرانسه رفته . شاه فرمودند فلانی این شکم روش را چکنیم ؟ عرض کردم پادشاه فرانسه اینطور مواقع استفراغ میفرمایند . . آب روی آتش را میماند . قبلهء عالم ظرف خواستند . هرچه انگشت زدند مفید نیفتاد . فرمودند فلانی ، تو انگشت بز . چاکر دو سه بار انگشت زدم . دیدم چاره نمیشود . خیلی پریشان خاطر شدم . دستم را تا آرنج فرو کردم توی حلق مبارک . دیدم چشمهای قبله عالم دارد از کاسه بیرون میزند . در این بین تاجر " سوئیزی " که اجازه ورود دارد ، وارد شد . چیزی نمانده بود پس بیفتد . گفت فلانی شاه را کشتی . گفتم علاج اسهال است . گفت حکما " باید دستت را بیرون بکشی الا ان است که قبلهء عالم سقط شوند . دیدم سگرمه‌های قبلهء عالم در هم رفت . عرض کردم فارسی خوب نمیداند . قدری آرام شدند . دستم را که بیرون کشیدم بندگان‌همایونی صدای مهبیی بیرون دادند . راه پائینی که باز بود ، راه بالا هم باز شد . هرچه انتظار کشیدیم . بند نیامد . فرستادم دنبال حکیم کرمانشاهی که بیاید لااقل یکطرف را سد کند . هر طور بود قبلهء عالم را خوابانیدیم . تا فردا چه شود .

— امروز قدری کسالت دارم . دست راستم هم از اسید معده، قبله، عالم سوخته . دربخانه میرفتم که " ببری خان " را دیدم . معیت دو سه فراش تفرج میفرمودند . عرض سلام کردم ابداء " بروی مبارک نیاوردند . این گربه از وقتی سوکلی شاه شده خیلی خودش را میگیرد . البته قبله، عالم هم زیاد او را میدان میدهند . اگر منم بودم شاید بدتر میشدم . فراشها هم دل خونی دارند . خوف دارم عاقبت موش مسموم در قهوه‌اش بیندازند و مادر مرده را ضایع کنند .

دربخانه که رسیدم ، گفتند قبله عالم سواری خبر کرده‌اند . گویا شکار هم تشریف میبرند . فرمودند فلانی ، در رکاب باش . اطاعت کردم . نیم فرسخ که از سلطنت‌آباد دور شدیم ، شاه تفنگ انداختند . الاغ شاگرد آبدارخانه را حرام فرمودند . آقایان خیلی تشویق کردند ولی قبله عالم بقدری مکدر شدند که مافوق نداشت . فرمودند فلانی باین پسره احمق بگو که دم توپ میگذاریمش . چرا الاغ را دم تفنگ ما رها کرده . اگر الاغ مانع نمیشد ، معلوم نبود تیر ما خطا برود . عرض کردم قربان تصدق بفرمائید . بیشعورأند . شکار چه میدانند چیست با انگشت . چیزی از دماغ مبارک بیرون آوردند و مالیدند به‌شال کمر بنده . خیلی وقت بود که به‌بنده اینطور التفات نفرموده بودند . لذت داد . تا فردا چه پیش آید .

— امروز هیچ معلوم نیست بنده را چه میشود . ایدا " حال خودم را نمی فهمم . دلم گواهی میدهد که بلائی نزدیک است . خداوند عاقبت همه را بخیر کند . گفتم حمام بروم شاید به میزانی سبک شوم که حال خدمتگذاری قبله عالم را داشته باشم . در راه که میرفتم " میرزا کمال نسقچی باشی " را دیدم . نمیدانم چطور است که هر وقت این مرد که را می بینم تمام موهایم از خوف سیخ میشود . گرچه مادون من است ، عرض ادب کردم . سری خم کرد و سبیلهای ابلیس ترسان را تاباند . گفت فلانی کجا ؟ گفتم حمام میروم . گفت با هم برویم . هرچند مایل نبودم چاره نبود .

فکر نمی کنم در تمام عالم نقطه ای کثیف تر از این حمام بازارچه " شیخ هادی " یافت شود . آدم که وارد میشود حکما " باید شهادتین را بزبان جاری کند خصوصا " امروز که در معیت " نسقچی باشی " هستم . پایمان را که روی پله های لیز و لجن گرفته حمام گذاشتیم ، نعره " نسقچی باشی " آسمان رفت . گفت فلانی دریاب . تا بخود بیایم ، نسقچی رسیده بود به اسفل السافلین . با احتیاط خودم را رساندم بالا سرش حالی برایش نمانده بود . ناله سر داد که " رحیم کاشی " را بگوئید بیاید قولنج ما را در کند . رحیم کاشی که رسید ، چیزی به سفر آخرت آن بنده خدا نمانده بود . ماشاالله چنان قولنجی از نسقچی در کرد که صدای استخوانهایش در حمام پیچید . بیچاره نسقچی فقط توانست بگوید " فلانی ، ما را کشت " . از حال رفت . دلاک آینه آورد گرفت مقابل دهانش . گفت الحمدالله طوریشان نیست . گفتم پدر آمرزیده نسقچی را کشتی این بخار حمام است . جای ماندن نبود . تن نشسته دربخانه رفتم . قدری آرام شده بودم . دانستم آنچه دلم گواهی میداد بآخر رسید . شکر خدا بنده جانی در برد .

خاطر همایون را پریشان دیدم . جرأت سوال نداشتم . نک سبیل قبله عالم میلرزید . نگاهی به چاکر فرمودند . از خوف میل به مبال کردم . چیزی نماند رعشه بر من مستولی شود . فرمودند ببری خان از صبح گم شده . تمام قشون را بسیج فرموده اند . انشاالله که بلا دور است . چند سیخ کباب که میل فرمودند ،

قدری اخمهای مبارک باز شد. دل یافته عرض کردم سواری تشریف ببرید، بد نیست. فرمودند بدون ببری خان سواری چه فایده؟ دیدم درست میفرمایند. ناگاه از حرم خبر آوردند که ببری خان از پی موش سوگلی "انیس الدوله" وارد حرم شده و چون موش را نیافته غضب کرده صورت خواجه‌باشی را چنگول کشیده یک چشم خواجه را از کاسه بیرون کشیده. قبله عالم خیلی مشعوف شدند. فرمودند سرباز داخل حرم بریزد و هر طور هست موش را یافته خدمت ببری خان بیاورند. هرچه خانم به سر و صورت خود کوبیدند و غش و ضعف فرمودند، مفید نیفتاد. معلوم نیست که سرباز در حرمخانه مبارکه چه بی‌رسمی‌ها بکند. عاقبت خانوم هزار تومان پیشکش فرستادند که قبله عالم از خون موش ایشان بگذرند. پول را قبول فرموده باز هم سرباز فرستادند. مغرب مراجعت بخانه نمودم.

— صبح خانه جناب آقا رفتم . خواب بودند . ندیدم . از آنجا خانه والده رفتم . فردا حرکت به سمت مازندران خواهد شد . پول ندارم نمیدانم چه خاکی بر سر بریزم . امروز هر حاملزاده و تون تابزاده هزار تومان دو هزار تومان ماهیانه مداخل می کند . من که پدرم سالی صد هزار تومان خرج سفره داشت باید اینطور مفلس باشم . حکما " از بی عرضگی خودم است . الحمدالله مال ندارم علم دارم که آنهم برای عمه جان خوبست .

بعضی کارها راجع به سفر را صورت دادم . بعد خدمت شاه شرفیاب شدم . داشتند پنجول ببری خان ، را که در واقعه حرمخانه رنجور شده ، میمالیدند . شکر خدا حالی داشتند . بنده را که دیدند بفارسی و فرانسه بقدری التفات فرمودند که از حال بیرون شدم . جان ما بندگان فدای این وجود رحیم . بعد به ببری خان فرمودند به فلانی اظهار تفقد کن . ایدا " بروی مبارک نیاورد . نمیدانم این گربه با من چه پدرکشتگی دارد . میترسم عاقبت بنده را از چشم قبله عالم بیندازد که آنوقت هرچه افعی در کاخ نیاوران و سلطنت آباد است بجان مخلص میفتد . نمیدانم این صفت حسادت چرا انقدر میان رجال ما شیوع دارد . جز ذات باری تعالی پناهی ندارم ! خدا بخیر بگذراند .

منزل من عجالتا " ، منزل دلاک مخصوص است . شب حکیم طولوزان از سفر مراجعت نمود . آمدم شام خوردم راحت کردم . تا فردا چه شود .

— صبح سر حمام شرفیاب شدم . بیرون که آمدند عمارت حوضخانه تشریف بردند . بنده و حکیم " طولوزان " هم از پشت سر آهسته همراهی کردیم . ناهار میل فرمودند . از بنده تفصیل قضیه هائله " نسقچی باشی " را سوال فرمودند . آنچه گذشته بود عرض کردم . تازه دیس چلوکباب و مجموعه نان را با ماست و خیار میل فرموده بودند . تفصیل را که استماع فرمودند . اشتهای مبارک کور شد کاسه چینی مرغی حاوی فسنجان را بصورت " ناظم خلوت " که حاضر بود کوبیدند خیلی پریشان خاطر شده بودند . فرمودند پدرسوختهها صد مرتبه گفتیم اردک را که توی فسنجان می اندازید ناخنهایش را بگیرید . برو گورت را گم کن . رئیس تشریفات با حال زار بیرون رفت . رو به حکیم طولوزان کرده فرمودند . تفصیل واقعه " نسقچی " و این پای کبره بسته اردک ، اشتهای ما را کور کرد . بگوئید قدری از آن شیرینیها که از فرنک آورده اید بیاورند با چای بخوریم ببینیم چه میشود .

بنده که تا این سن رسیده ام ندیده بودم شخصی یک من شیرینی را با یک قوری چای اینطور ظریف بلع نماید و ظرف را پاکیزه کند . کار خدا بود که اشتهای قبله عالم کور شد والا معلوم نبود چه حالی بشوند . حکیم طولوزان هم برای اینطور مواقع است که هنگام ناهار دو زانو کنار میز قبله عالم می نشیند . والا بندگان همایون از مرض ترسی ندارند . ماشاالله بنیه قویست مرض چه قابل باشد مگر از پاره شدن شکم خوف باشد . اینست " طولوزان " همیشه موقع ناهار نخ و جوالدوز " پنبه دوزباشی " را اجاره میگیرد . الحمدالله تا بحال بکار نیامده ولی البته احتیاط شرط است .

بعد از ناهار چرت رفتند . من و حکیم دو ساعت از ترس تولید صوت همانجا بی حرکت ماندیم . صدای قلب حکیم مسموع بود . سکوتی بود . دوبار کم مانده بود عطسه بر من غالب شود راه ندادم . خیلی وحشت کردم . چیزی نمانده بود خونمان هدر شود .

بیدار که شدند قدری در باغ تفرج فرمودند . من دور ایستاده بودم . فرمودند

بیا جلو پدر سوخته چرا آنجا کز کرده‌ای؟ بقدری از این التفات قبله، عالم مشعوف شدم که مافوق نداشت. خدمت رسیده تعظیم کردم. فرمودند فلانی نپرسیدی سفر مازندران چه شد. عرض کردم وظیفه چاکران اجرای فرمان است. زهره سوال البته نداریم. خیلی اظهار تفقد کردند. بعد فرمودند فلانی دستت را بگیرد. گرفتم. تف غلیظی کف دست چاکر انداختند. خیلی لذت داد. فرمودند اینرا همینطور ببرید منزل بمالید به سر و کله، بچه‌ها. گاهی که قبله، عالم اینطور به‌بنده تفقد می‌فرمایند، از شعف ابداء " حال خودم را نمی‌فهمم. کم مانده بود بدون اجازه مرخصی به‌سمت خانه بدوم. قبله، عالم ملتفت شدند لبخندی زده فرمودند بدو گوساله میدانم که خیلی عجله داری. از فرط ذوق بی‌اختیار شدم فی‌الفور کفش مبارک را لیسیده، آب دهان در مشت روانه، خانه شدم. گمان ندارم در تاریخ شاهنشاهی این مملکت پادشاهی اینطور رعیت‌نواز بوده باشد. انشالله عمر نوح می‌فرمایند.

— صبح زود بیدار شدم . دست نماز گرفتم . نمازم که تمام شد خواستم چرتی بزنم . فراش سواری باحضارم آمد . متحیر شدم که صبح باین زودی چه افتاده . با عجله خود را رساندم . شرفیاب شدم . بندگان همایونی با " موچول خان " شطرنج می باختند . عرض ادب کردم جواب نگرفتم . ایشان را متفکر یافتم با خود گفتم سبحان الله آن عجله در احضار چاکر چه بود ، این بی توجهی چه معنی دارد . خیلی پریشان خیال شدم یقین دانستم که خاطر مبارک را از چاکر گردانده اند . با مرحمتی که دیروز به بنده و اهل منزل فرمودند ، جز این هم انتظار نمی رفتم . شهادتین را گفته بانتظار ایستادم .

دیدم " موچول خان " مهره ای را جابجا کرده به قبله عالم عرض کرد : " کیش " . قبله عالم در فکر و خیال تشریف داشتند . دیدم هر لحظه میگذرد ، بیشتر غضب بر ذات مقدس شاهانه مستولی میشود . از وحشت به لرزه افتادم . ناگهان قبله عالم سرپا شدند و با چکمه مبارک چنان ضربه ای زیر صفحه شطرنج نواختند که شدتی مافوق آن متصور نبود . " موچول خان " بسوی بنده چرخید . دیدم چشمهایش پر آب شده . مقابل قبله عالم انگشت به بینی کرد . یقین کردم " موچول خان " محبط شده . بندگان همایونی هم حیران باو نظر انداختند . معلوم شد ماجرای چیز دیگری بوده . در اثر ضربه قبله عالم ، فیل شطرنج تا بیخ بدماغ موچول خان فرو رفته بود . فیل را که بیرون کشیدند ، سیل خون از سوراخ دماغ جاری شد و سرداری موچول خان را آلوده کرد . قبله عالم بقدری خنده فرمودند که به سسکه افتادند و عاقبت به استفراغ ختم شد . میان استفراغ به بنده فرمودند فلانی میخواستیم امروز حرکت کنیم ولی حالا که بالا آوردیم ، فردا میرویم . شگون ندارد . عرض کردم امر ، امر مبارک است . فرمودند : " البته . چه خیال کرده ای پدر سوخته . " تعظیم کرده بیرون آمدم . هنوز استفراغ میفرمودند . بحالشان مفید است .

خدمت جناب آقا رفتم بیدار شده بودند . زیر آلاچیق با طوطی هندی که " میرزا ابوتراب " از بمبئی فرستاده مذاکره میفرمودند . مرا که دیدند فرمودند

فلانی تو فرانسه میدانی بیا ببین این طوطی چه میگوید زبان ما را که نمی فهمد . جلو رفته عرض کردم " بن ژور " که طوطی حمله کرد . تا بخود بیایم ، با چنگال صورتم را مجروح نموده تکه‌ای از گوشت را به منقار کند . سیل خون جاری شد . رنگ به صورتم نماند . جناب آقا خنده زیاد فرمودند . عرض کردم گویا این طوطی با فرانسویها میانه ندارد . جناب آقا فرمودند نمیدانم حیوان را چه میشود . پیش پای تو هم با منقارش لب بالای " باغبان باشی " را شکافت . عرض کردم خوب بود به بنده میفرمودند که بی محابا جلو نروم . فرمودند آنوقت بی نمک میشد . دیدم درست میفرمایند . فراموش کردم برای چه کاری آمدم اجازه مرخصی خواستم . فرمودند : پس این چه آمدنی ؟ عرض کردم گمان نکنم دیگر اینجاکاری داشته باشم غرض ، عرض ادب نسبت به طوطی و خنداندن حضرت عالی بود که انجام شد . خندیده گفتند بدل نگیر . کم آدمیست که بتواند ما را بخنداند . صدا زدند آمدند سر و صورت ما را خاکستر مالیده کهنه کثیفی بستند . اجازه مرخصی گرفته . با کمال عجله خود را خانه رساندم که اگر دیر میشد بمرض عفونی حرام میشدم . پارچه را باز کرده صورت را شستم . عیال که مرا دید رنگش بالکل رفت پرسید چه شد ؟ گفتم طوطی جناب آقا خیلی حساس است گفتم " بن ژور " خیال کرد استخفاف است گوش را درید . اینهم از امروزان اگر شب سقف بر سرمان فرود نیاید باید صبح قربانی بدهیم . نمیدانم چرا این روزها بخت از بنده برگشته . راضی هستیم برضای باری تعالی . اگر جانی باشد ، فردا بسوی مازندران حرکت خواهد شد .

— امروز باید حضرات را راه بیندازم . ابدأ " احوال ندارم . بیرون که آمدم بقدری جمعیت بود ، دیوانه شدم . هر طور بود راه افتادیم . درشکه آوردند . چون به تعجیل آورده بودند . دهنه اسب شکسته بود . اسب خواستم . دیدم یکپای حیوان بی نعل است ، روی سه پا راه میرفت ، از بدبختی و ناچاری خنده کردم . بعد به جلودار تغییر کردم که نعل اسب چه شده ؟ عرض کرد . نعل پای چپ اسب شاهزاده را دزد زده . فرمودند مال یک فلان فلان شده را بیاور بکوب بپای این حیوان . چاکر هم که دستش کوتاه بود . نعل این حیوان را باز کرد . بهتر که از غریبه ندزدیده باشیم . دیدم چه بگویم . جلودار پر بی شعور است . جز اینکه بگویم خاک بر سر خودت و اهل و عیالت چیزی بخاطرم نرسید . مبلغی فحش داده براه افتادم . نمیدانم ما اهالی ایران کی باید شعور پیدا کنیم . خلاصه ، افتضاح سفر کردم . دربخانه که رسیدم گفتند شاه دیشب تا صبح قمار فرموده اند خواب تشریف دارند . حالا جماعت را چطور اداره کنم ، بماند . هر طور بود تا یک از دست رفته بیرون ایستادیم .

قبله عالم با چشمهای پف کرده سوار شدند . اسب قرتی از آب در آمد . عوص کردند . به مهتر فرمودند : گوساله اسب چموش میفرستی ؟ اگر این مرتبه بیضه اسب را نکشیده بفرستی ، میدهم از . . . آویزانت کنند . مهتر تنبانش را خیس کرد . بی خنده نبود . فرمان حرکت دادند .

قدری که رفتیم ، سر دو راهی ، آفتاب گردان زده بودند . قبله ، عالم ناهار افتادند . به بنده امر فرمودند که کنار آفتابگردان دو زانو بنشین شاید کاری پیش آید . اطاعت کردم . ناهار که میل فرمودند ، صدا زدند . خدمت رفتم . تفصیل مجلس قمار دیشب را فرمودند . خیلی لذت داد . " میرزا گرگین " سه هزار اشرفی گذاشته بود . بندگان شهریاری هم سخاوت فرموده یک تار سیل مبارک را گذاشته بودند به بلیت آس تا آس . از قرار تقریر " میرزا گرگین " مشته شده بود که چون آس خوب آورده باید اشرفی و تار سیل مبارک را بردارد که قبله ، عالم متغیر شده با چوبدست مبارک فرق او را شکافته اشرفیها را بدامن مبارک ریخته

بودند . قبله عالم اینرا که میفرمودند چنان خنده کردند که تکه بادمجان خورش از حلق مبارک ، به صورت بنده افتاد . دیگر از خنده شهریاری چه بگویم که زبان قاصر است . خیلی پریشانحال شدم طوری که جرات کرده دست بردم بادمجان را از صورت بردارم . قبله عالم میان خنده به اشاره منع فرمودند . با همان حالت دو زانو ماندم . طوری خنده میفرمودند که خوف کردم چشم زخمی به وجود مبارک برسد . عرض کردم اجازه بفرمائید حکیم را خبر کرده خنده را علاج کنیم میان خنده بالاخره یک طوری حالی کردند که سمایل چاکر موجب اصل خنده است . دست نرنی که خنده بند میآید . پیش خود گفتم جای " کریم شیرهای " حالی که بندگان همایون مجبور نباشند امثال ما را به دلچکی بگیرند . حکیم طولوزان از صدای خنده قبله عالم سرآسیمه خود را رسانده اجازه دخول خواست . وارد که شد شاه بنده را نشان داده بیش از پیش خنده فرمودند . حکیم به ملاحظه دوستی که میان ما منعقد است کم خندید . و با اشاره حالی کرد که فلانی ، از روی ناچاریست . گفتم خنده را علاج کن تا به قبله عالم چشم زخمی نرسیده . ایشان با اشاره حالی کردند که آنچه میگویم بکند . طولوزان ترسان نزدیک شده دور و بر را وارسید . ران مرغ را از دیس برداشته همانطور که قبله عالم بی اختیار قهقهه میزدند ، ران را بالکل چپاند به حلق مبارک . دفعتاً " رگهای گردن همایونی سرح سده بیرون زد . چشمها کاسه حون شده قبله عالم به خرخر افتادند . گفتم حکیم دستم بدامت قبله عالم رفت . دیدم حکیم هم دستپاچه شده ؛ بیشتر خوف کردم . خلاصه هر طور بود ، حکیم با دست ران را بیرون کشید . بقدر یک مثقال خون از حلق مبارک آمد ولی بحمدالله خنده بند آمد . طولوزان اشاره کرد که بادمجان را بردار . صورتم را پاک کرده هراسان از حال قبله عالم پرسیدم . صدائی شبیه به شیهه مادیان بیرون دادند . حکیم گفت از فشار لنک جوجه است قدری که بحوابند مزاج شریفشان به تعادل میآید . خدا را یاد کرده زیر بغل قبله عالم را گرفته به رختخواب بردیم . سر مبارک که روی بالش قرار گرفت نگاهی به بنده فرمودند که رانهایم داغ شد . خواستند چیزی

بفرمایند ، که ثانياً " شیهه کشیدند . هر طور بود قبلهء عالم را خوابانده در کمال بی‌دماغی مراجعت کردم . در راه مجبورا " به‌تعجیل رفتم که تا عملهء خلوت ندیده‌اند طهارت نمایم . قبلهء عالم سلامت باشند ما بندگان روزی هزار بار هم که خودمان را خراب کنیم نقلی ندارد . کنار رودخانه که تن را آب می‌کشیدم ، خرچنگ بجانم افتاد از شدت درد به‌تب و تاب افتادم . مثل چیزیکه جگرم مچاله شده باشد . صورت خرچنگ را مبلغی فوت کردم تا رها کرد . خیلی صعب بود چون مجبورا " تا جائیکه میسر بود باید سر را خم می‌کردم . هر طور بود خلاص شدم . در مراجعت حکیم طولوزان را دیدم گفت قبلهء عالم در خواب هم شیهه میکشند طوری که عمله‌جات خلوت مجبورا " بضرب دُگنگ اسب و مادیان را از دور چادر مبارک میتاراندند . تا فردا چه شود .



— صبح " طولوزان " و " شازده " ریش کوتاه " با " موچول خان " چادر من آمدند . بنا داشتند صبحانه را بامن صرف کنند . پنج قران ماهیه رفته ده عدد ماهی ابتیاع کردم . آشپز را گفتم ماهی را خوب برشته نماید . بیشعور آبدار پخت . پاک ما را پیش آقایان شرمنده کرد . توی سرش که می‌زدم پرسیدم کی آدم می‌شوید . احمق عرض کرد هر وقت که بفرمائید . آقایان شفاعت کردند هر کس چیزی گفت . شازده ریش کوتاه دم ماهی را گرفته کوباند بصورت آشپز . خیلی لذت داد . بی‌خنده نبود . هرچه غذا بد بود ، بد نگذرانیدیم .

بعد از صبحانه موچول خان سوراخ دماغ مجروحش را به حکیم نمود . حکیم که وسائل همراه نداشت ، ناچاراً " حاشیه قبای موچول خان را دریده فتیله نموده توی سوراخ چپاند . طوری با فشار که فریاد موچول خان به آسمان رفت . ساعتی نگذشت فراش آمد که قبلهء عالم میفرمایند پدرسوخته‌ها آنجا با هم چه می‌کنید ؟ بدھیم زیر ریش همه‌تان مشعل بگیرند ؟ آنقدر بی‌آبرویی البته نکنید . سرآسیمه شرفیاب شده خاک افتادم . فرمودند کوساله چه میکردید کدام مادر مرده را وسط گذاشته بودید . عرض کردم قربان خاکپای مبارک طولوزان فتیله کلفت چپاند دماغ موچول خان ، فریادش به آسمان رفت . فرمودند سوراخ دماغ چرا ؟ تفصیل بازی شطرنج و نسق‌کشی قبلهء عالم را بیاد خاطر مبارک آورده همانطور صورت بخاک مالیده ماندم . قبلهء عالم طوری مشعوف شدند که مافوق نداشت . فرمودند ما هم گاهی که سر کیف باشیم پر بی‌هنر نیستیم . عرض کردم از هر چکمه مبارک هزار هنر می‌ریزد . فرمودند میدانیم . بنده را که مرخص فرمودند ، قدغن اکید فرمودند که احدی از واقعهء خنده و لنگ جوجه با خبر نشود که هر دوتان را می‌فرمائیم طناب ببندازند . عرض کردم چاکر که بی‌اجازهء قبلهء عالم نفس نمی‌کشم . چه رسد باین فضولیه‌ها . حکیم هم که رازدار است . فرمودند اما باز هم سفارش اکید به حکیم بکنید . با تعظیم که از پس بیرون می‌آدم بطور مفتضحی در آستانه چادر به حکیم تصادف نموده موجب خندهء قبلهء عالم شدم . فرمودند خاک بر سرتان که آدم نمی‌شوید . باز هم مبلغی اظهار تفقد نموده چاکر را در

کمال شغف مرخص فرمودند. این التفات قبلهء عالم، خستگی سفر را بالکل از تن بنده بیرون کرد.

یکساعت بهظهر مانده طولوزان چادر من آمد که شاه فرموده‌اند امروز حرکت نمی‌کنیم می‌خواهیم تفنگ بیندازیم. بعد از ظهر دم چادر حاضر باشید که چرتمان را که زدیم سوار می‌شویم.

قبلهء عالم از چادر مبارک بیرون آمده سوار شدند. ملتفت شدم گلوی مبارک از آسیب ران مرغ متورم شده. حرکت کردند فرمودند فلانی در رکاب باش ربع فرسخ که رفتیم قوچ پروار از مسافت بعید دیده شد. فرمودند چه می‌گوئی؟ تفنگ بیندازیم، می‌خورد یا خطا می‌کنیم؟ عرض کردم تیر قبلهء عالم که هرگز خطا نمی‌رود منتها مسافت زیاد است با خداست که کارگر بیفتد یا نه. فرمودند سیاحت کن. تفنگ را نشانه رفته انداختند. قوچ سری تکان داده دو سه ذرع آنطرف‌تر ایستاد. "میرشکار" را صدا زده تفنگ بلژیکی خواستند. تفنگ را که تقدیم کرد، عرض نمود. فاصله زیاد است بد نیست قبلهء عالم قدری جلوتر تشریف ببرند. بندگان شهریاری تاخت کردند قوچ همانجا ایستاده علف می‌خورد. غافل که قبلهء عالم قصد جانش کرده‌اند. خیلی که نزدیک شدند از اسب پیاده شده ایستادند. تفنگ صدا کرده اسب رم نمود قوچ هم از سمتی رفت "قبلهء عالم" شکار نزده بی‌اسب پیاده مراجعت فرمودند. تا میرشکار و بنده اسب را برسانیم مبلغی پیاده طی فرموده بودند. نزدیک رسیدیم طوری ایشان را مکدر دیدیم که مجال صحبت نماند فقط فرصت کرده از اسب پیاده شده پیش رکاب بخاک افتادیم تا قبلهء عالم پای مبارک را پشت کدامیک بگذارند. لگدی به آبگاه میرشکار کوبیدند که نفس بند شد. بنده چشم را بسته شهادتین خوانده به انتظار ماندم که دیدم قبلهء عالم مفتخر فرموده پا پشت چاکر گذاشته سوار شدند جرات کرده عرض نمودم. حکما "قوچ تیر خورده اما به‌جهت فاصلهء بعید کارگر نیفتاده. فرمودند: کمتر مزخرف بگو. آدم هم آنقدر مهمل می‌شود؟ دیدم درست می‌گویند. سمت اردو راه افتادیم. سعادت چاکر بود که در مراجعت دو

عدد کبک شکار فرموده قدری اخمهای مبارک را باز فرمودند . کبکها را به بنده مرحمت فرمودند که بآشپز بگویم شکم کبک را با جگر بلدرچین و دل گنجشک پر کرده در روغن مغز قلم با عسل طبخ نموده خدمت ببری خان ببرد . گربه هم نشدیم . هرچه خدا بخواهد خوبست . اگر هم میشدیم حکما " ببری خان با چنگولش چشمان را بیرون میکشید .

— دیشب ایدا" خواب نکردم . از بابت اهل خانه نگرانی کلی دارم . تا حال که خبر از سلامتی نداده‌اند . خدای تعالی حفظ فرماید . نماز خوانده نان پنیر و هندوانه شریف آباد خورده ، چرت رفتم . بیدار که شدم دیدم اردو کربلاست . پرسیدم چه شد ؟ جلودار عرض کرد ذات ملکوتی صفات تهران تشریف می‌برند . نمیدانم از اعجاب خود چه بگویم . نمرده دیدیم یکبار اقبال بما رو کرد . تفصیل علت مراجعت را که شنیدم ، حیرت دو مقابل شد . قرب چهار هزار آدم و شش هزار مال ، بلامقدمه رجعت داده میشود که چه ؟ هوش از سر آدمیزاد می‌پرد وقتی تفصیلش را می‌فهمد .

از قرار تقریر صبح " ملیجک " بهانه کرده که چون چوب الک دولک که " امین سلطان " هدیه کرده ، " سلطنت آباد " مانده ، من مازندران نمی‌آیم . هرچه قبله عالم جهد فرموده ضامن داده‌اند که هزار عدد چوب الک دولک آماده فرمایند ، مفید نیفتاده ایشان هم که طاقت دیدن لب و لوجه آویزان " عزیز سلطان " را ندارند . با کمال بی‌دماغی امر بکوچ تهران فرموده‌اند . من حیران ماندم که چرا سوار به‌جهت آوردن چوب نفرستاده‌اند . معلوم کردم که ملیجک گفته اصلاً " هوای مازندران نم دارد چوب من تاب می‌فتد . دو پا در یک کفش نموده که شما بروید من نمی‌آیم . غیر از لطف خدا بحال من چه میتواند باشد که بدل این بچه بیندازد وسیله رفع پریشانی حال بنده بشود . با کمال شغف اسباب را جمع نموده حاضر بحرکت شدم که فراش آمد که ذات اقدس شهریاری احضار فرموده‌اند . به‌تعجیل خود را رسانده بخاک افتادم . سرپا که شدم ، شاه را طوری مکدر دیدم که کم مانده بود آب چشم جاری بفرمایند . بنده هم محض ادب مبلغی گریسته علت کدورت خاطر قبله عالم را سوال نمودم . فرمودند فلانی، می‌بینی این " عزیز " با ما چه میکند ؟ عرض کردم چاکر ملتفت است . چه امر می‌فرمائید . با ناله فرمودند بعد از قرب نیم قرن سلطنت و جهانداری ، حالا باید به یک کلمه حرف این بچه چند هزار مال و آدم را از سیمه راه بکوچانیم که چوب الک دولک جا مانده . چه می‌گوئی ؟ عرض کردم ذات ملوکانه هرچه امر بفرمایند مطاع است .

ما بندگان چه سگ باشیم که فضولی نموده اظهار رای نمائیم . قبلهء عالم را خوش آمده مبلغی بنده را نوازش فرمودند . آرام که شدند فرمودند اگر پنج نوکر مثل تو داشتیم ، اولاً " روس " را ضمیمه ایران نموده ثانیاً " امپراطور عثمانی را " خواجه باشی " حرم میفرمودیم . بعد فرمودند که شاهزاده امروز حالی ندارد از دیشب از رختخواب بیرون نیامده . تکان بخورد ، قی میکند . نمیدانم چیست . طولوزان میگوید شراب غلیظ با سینهء ماکیان زیاد خورده سردی کرده . این است که افتخار شاشاندن ما امروز بتو میزند . چه شفقی به بنده دست داد ، خدا میداند . با کمال ذوق دویده گلدان کریستال را که سفیر " اطریش " هدیه کرده آوردم . قبلهء عالم همانطور دست به کمر مبارک زده ایستادند و بنده وظیفه نوکری بجا آوردم . گلدان را که بیرون میبردم ، فرمودند دور نریزی . به " منجم باشی " نشان بده ، ببیند امروز برای ما چه پیش میآید . اطاعت کرده نزد " منجم باشی " بردم . بنده ابداً " اطلاع نداشت که ادرار قبلهء عالم هم مانند قهوه از مضارع خبر میدهد . هر بار که شرفیاب میشوم چیزی بعلم حقیر اضافه میشود . خدا روزی نیاورد که زنده باشم و زبانه لال کسالت ذات ملکوتی صفات را ببینم ده کرور نوکر مثل من بلکه مافوق من فدای یک قطره ادرار قبلهء عالم .

دو از دسته رفته ، " ناظم خلوت " دستور حرکت داد . خاکی بلند شد که حشم از دیدن عاجز بلکه کور شد . هر طور بود راه افتادیم .

— صبح نیت کرده بودم حمام بروم . تأمل که نمودم . ملتفت شدم که نروم تمیزتر میمانم . نرفتم . همانطور آب نکشیده حضور شاه شرفیاب شده زمین بوس کردم . دهان مبارک را باز نموده آنچه فحش فاحش بود نثار چاکر و اهل بیت چاکر نموده با لگد مبارک به آنگاه بنده کوبیدند . از درد بیخود شده نفس گیر گردیدم . با خوف هرچه تمامتر علت مرحمت قبله عالم را سوال کرده دانستم که الحمدالله کدورتی از بنده نبوده است . چند کلمه از میان فحشهای روح پرور دستگیر بنده شده ملتفت شدم که ذات ملکوتی صفات بخاطر طرز سلوک " حلیم سلطنه " اندک پریشانی خیال داشته او را فرستاده اند بیاید . الحال پشت درب بارگاه فلک اشتباه ، بانتظار ایستاده تا معلوم کند که خدمتش را طناب می اندازند یا امر به شقه میفرمایند . " قبله " عالم " نهایت لطف کرده صبر فرمودند تا نفس چاکر قدری جا افتاد . بعد فرمودند . فلانی با او چه کنیم . توسطی نموده ، جواب بی سروته شنیدم . ادب کرده کناری ایستادم .

امر به احضار شاهزاده " حلیم السلطنه " فرمودند . حاضر که شد ، با کمال تحیر ملاحظه کردم که بروی شاهزاده لبخند زده قهوه سفارش فرمودند . ندانستم چرا شاهزاده که دماغی یافته بود ، بشنیدن کلمه " قهوه " بیحال شده رنگ بصورتش نماند . قبله عالم قدری صحبت فرمودند تا " شقی خلوت " با یک فنجان قهوه دخول نموده فنجان را مقابل شاهزاده روی میز نهاده خروج کرد . بندگان همایون سوال نامربوطی فرمودند شاهزاده رفت که جواب بگوید ، مهلت نفرمودند که حکما " اولاً " قهوه را نوشیده ثانیاً " جواب عرض نماید . جز اطاعت چه چاره ؟ قهوه را نوشیدن همان بود و سرنگونی شاهزاده و صندلی ، معاً " همان . قهوه طوری غلیظ طبخ شده بود که بنده از همانجا که ایستاده بودم بدون لحظه ای انتظار بوی الرحمان را بمشام حس نموده بی دماغ شدم . ذات اقدس دفعتا " پریشان حال شده حکیم خواستند . حکیم " شلیمر " در آبدارخانه با آبدارباشی به شرطهر دست دو مثقال شیر ، زعفرانی ، دو برگرد ، نرد میباخت . فرهاد شاه را که شنید شیش و بش را بازی نکرده رها نموده تاس در جیب گذاشته

به طرفه العینی مشرف شد . شاه اشاره به جنازه نموده فرمودند ببین شاهزاده چه مرضی دارد . گویا قهوه غلیظ بوده ازدیاد گرمی شده لابد باید هندوانه شریف آباد با عناب سلطانی بخورد . حکیم " شلیمر " از طبابت قبلهء عالم مکدر شده که چرا در طبابت دیگری مداخله باید کرد . مریض مرا البته کسی دیگر نباید دوا بخوراند . ولی چیزی نگفته به فرو بردن سگرمه ها اکتفا نموده بالین جنازه رفت . حاجت به دولا شدن و گوش به سینه چسباندن نیفتاد . شلیمر عرض کرد گویا جناب " حلیم السلطنه " مشغول به پوشاندن کفن هشتم باشند . چون فرنگیست بیچاره نمیداند کفن هفتم که پوشید ، میت البته بی کفن میماند . قبله عالم ملتفت خبط حکیم نشده . ظاهر را پریشان نموده فرمودند حیف شد . مثل " حلیم " نوکری ، هر روز البته پیدا نمی شود . عرض کردم سر " قبلهء عالم " و " ذات ملکوتی صفات " بسلامت . سر سگ بزیند ، یک کرور " حلیم سلطنه " پس می اندازد . نوکر چه قابل دارد . که خاطر مبارک پریشان شود . فرمودند : فلانی خوب صحبت میکند . التفاتا " دو عدد توسری به چاکر زده مرخص فرمودند . با کمال شغف بیرون زده سر از پا نشناختم . اهل خانه اسباب حمام حاضر کرده با نوکر به حمام فرستاده بود بخیالی که من حمام میروم . موی آشفته را که محل توسری قبله عالم بود نشان داده گفتم البته تا یکماه حمام نمیروم . اهل خانه که شنید من توسری خورده ام فی الفور میهمانی خبر کرده قوم و خویش را دعوت نمود . لذت داد . شب خوشی گذراندم . تا فردا چه شود .

— امروز که دربخانه رسیدم دیدم غوغائیست. از "شقاوت سلطنه" سؤال کردم. گفت بی خبر است. بندگان همایون ملتفت حضور بنده شده امر به احضار فرمودند. وارد که شدم دیدم ملیجک زیر میز قبله عالم پنهان شده خنده میکند. قبله عالم را خیلی سرحال یافتم. خدا را شکر نموده دست به سینه ایستادم. اشاره فرمودند که همانجا بایست. وزیر تهران با کمال بی دماغی وارد شده عرض کرد اگر قبله عالم اجازه فرمایند خانه نشین شوم. ذات شهریاری با کمال بشاشت علت را سوال فرموده به ملیجک چشمک زدند. وزیر تهران عرض کرد اگر جان نثار میدانست که عاقبت مضحکه خاص و عام خواهد شد بیش از پنجاه سال حفظ سلامت را زانو به مقعد ضعیف خود نمی انداخت سهل است، روزی دو سه فنجان هم قهوه سلطنتی زهرمار میکرد. قبله عالم قدری مکدر شده پرخاش فرمودند که بُزْمَجَه کنایه میزنی. وزیر بی حساب پریشان بود. باز هم ادب کرده سکوت نمود. مبلغی گریه سر داد. رحمت قبله عالم او را شامل شده اجازه مرخصی فرمودند. بیرون که رفت. با ملیجک چنان خنده کردند که چهل چراغ به نوسان افتاد. خیلی تر دماغ بودند. تفصیل را فرمودند. بنده هم ناچار مبلغی خنده بی نمک نموده افسوس خوردم که شصت سال آبروی اشخاص را چرا باید این بچه بافتضاح بکشد.

وزیر تهران میان وزرا ایستاده بوده که گزارش عرض نماید نوبت که میرسد میان تالار می آید. گزارش را که میخوانده، ملیجک دفعتاً "خود را پشت او رسانده مقابل چشم عالمی از پس با دو دست تنبان او را گرفته پائین میکشد. این بیچاره هم به جهت باد فتنق از پوشیدن شلوار زیر عاجز است. هنگامه میشود. قبله عالم خنده را نگاه داشته به اطاق دیگر میروند ملیجک هم فراراً "آمده زیر میز پنهان میشود. سر و صدا و خنده با آسمان رفته غوغا میشود. با این اوصاف معلوم نیست آقایان بگذارند این بچه جان در ببرد. خیلی از عاقبت ایمن افعال هراس دارم.

— امروز بواسطه دُنبلِ دربخانه نرفتم . این دُنبل بی‌پیرامانم بریده فریاد بآسمان رسانده تا یکی کارم اصلاح شود . نقداً " که بالکل حال خود را نفهمیده از شدت درد سرگردانم . دیشب نمیدانم چه مقدار به‌دسته مانده یا گذشته ، به واسطه نهادن صورت بر بالش قدری تسکین یافته ، چرت رفتم . آفتاب نزده ثانياً " درد معاودت نموده با بغض هرچه تمامتر برخاستم . اهل خانه را فرستادم آمد . حال مرا که دید ، مبلغی خنده نموده پرسید چاره چه باشد . آنچه فحش از عهد شباب بیاد داشته بآنچه در این چند ساله از قبله عالم تعلیم گرفته بودم ، منضم نموده نثار کرده اهل خانه را گریانیدم . اما باز راضی نشده عاقبت علاج خود آن دیدم که سر را بدیوار کوبیده اشک بلکه سیل از دیده جاری نمایم . مشغول بگریه بودم که " کمین حضور " غفلتا " ورود کرده حال زار مرا دیده باز هم احوال پرسید . ثانياً " چاک دهان را باز نموده دو سه فحش هرچه رکیک‌تر بزبان آورده گفتم . مردِ که گویا چشمت به‌جمال ... من روشن نشده باشد که باز احوال‌پرس میشوی . شما دوستان از خصم شقی‌تر را امروز که سکونه شده‌ام باید شناخت . بیچاره پریشان شده سوال کرد چه شده که اینطور بی‌طاقت گردیده‌اید دیدم راست می‌گوید معذرت خواسته ثانياً " گریه کرده گفتم این دُنبل ، که مرا سه لُنبه نموده ، جان مرا عن قریب گرفته اهل خانه را سیاه خواهد پوشانید اما از ضعف عقل بجای مداوا خنده کرده مرا کسلِ روحی و جسمی هرچه تمامتر نموده‌اند . " کمین حضور " بلافوت وقت فرستاد " حکیم الحکما " آمد . او را که می‌بینم باید پشت ابلیس پناه گرفته یا خود را به آغوش مار غاشیه اندازم اما چه چاره؟ خواست تظاهر بمعاینه نموده دُنبل را لمس نماید . فرصت ندادم . دستش به‌محل ناسور نرسیده چنان فغانی سردادم که دل سنگ بلکه دل " حکیم الحکما " آب گردید .

پرسید . فریاد برای چه؟ پیش از تماس یدی این حرکات چه معنی دارد؟ گفتم تماس یدی همان و سکنهٔ بنده همان . مگر باین خیال بمانید . آروزی لمس مقعد مرا البته بگور می‌برید . پرسید پس مرا چرا فرستادید بیایم . گفتم برای

معالجه. برای چلانیدن دنبیل اگر بود، میفرستادیم "ملکالموت" بیاید که لااقل قبل از موت از دیدن شمایل حضرتعالی زهره خود را نبازیم "حکیم الحکما" رنجیده پولی گرفت رفت. من نماز وحشت، که قضا شده بود، خوانده فرستادم طولوزان آمد. بلکه از دور دنبیل را علاج نموده، من مرگ را جواب نمایم. حکیم طولوزان که به سمت من آمد نصف دیگر موهایم سفید شده "ملکالموت" را "برای العین دیده التماس نمودم که مرا بگذارد با درد خود بمانم. من را اطمینان داده جلو آمد. تا بیایم بگویم چه میکنی، قلم تراش از کیسه بیرون کشیده فعلی از او سر زد که تا قیامت در خاطر من خواهد ماند. همینقدر دانستم که مرگ دامادی من خواهد بود. از حال رفتم. بعد از ساعتی چشم گشوده دیدم از کمر بیائین البته متعلق به من نیست. اهل خانه بالین من نشسته جل خیس برپیشانی من می نهاد. گفت چه حال؟ گفتم از دار بقا می آیم. حکیم چه بر من فرو کرد؟ گفت بیشتر زده دنبیل شما را بقاعده یک دوقرانی گشود. چرکی آمد که اگر تفصیل مقدارش را بگویم ثانیاً از هوش خواهید رفت. تا آنجا که حکیم حیرت کرده تاسف خورده فرمود: اگر عشر این مقدار چرک از "ذات ملکوتی صفات" می گرفتم البته چاکر را امپراطور فرانسه میکرد، سهل است یک انگشتانه چرک هم مرحمت میفرمودند که تبرکا "به پیشانی خود بمالم. حیف که چرک و عفونت قبله عالم هرگز یکجا بیرون نمیزند. بعد هم فرمودند آقا که هوش آمدند بفرمائید چند روزی ماتحت را فشار نیاورده جای سفت نه بنشینند نه البته بشاشند. رفتم بگویم طولوزان حکما "بگور پدرش خندیده. تکان خوردم درد امانم را بریده بحال قی افتادم به ترتیبی که اگر حکیم طولوزان حاضر بود طوری متاسف میشد که مافوق نداشته باشد که اگر بندگان همایون را اینطور می استغراغانند، (کذا در متن) ایشان عثمانی را هم به فرانسه منضم کرده سهل است یک ابریق قی شاهی به سر تا پایش می ریختند. هر طور بود چند فحش نثار کرده حکیم را هجو نمودم. تا فردا چه شود.

— صبح به جهت افتخاری که نصیب گردید، طوری به وجود آمدم که مافوق نداشت. قبلهٔ عالم "عیادت حضور" را فرستادند از چاکر احوال پرسید. التفاتی فرمودند که تا هفت پشت مرا کفایت میکند. قدری با هم صحبت داشتیم بعد "عیادت حضور" سر جلو آورده به نجوا اظهار کرد که قبله عالم مبالغه فرموده‌اند که تو حکما "بیان واقعه نموده آنچه به جهت رسیدن نیشتر بر جانت ادراک نمودی معروض خاکپای همایون نمائی. مکشوف شد که ذات ملکوتی صفات نیز بدرد چاکر گرفتار گردیده نه یارای تحمل نه زهره اظهار دارند. گفتم بخاک پای همایون برسانید فلانی عرض نمود که اگر تمام قشون روس و عثمانی مجتمعا "خنجرهای آبدار به ماتحت چاکر فرو نموده می پیچانیدند، عشر آنچه از قلم تراش طولوزان فرنگی کشیدم، ادراک نمیشد. امر، امر مبارک است که حکیم طولوزان را مخلف فرموده یا طناب بیندازند. سؤال نمود که نقدا "چه حال داری؟ گفتم به نقدا" نفسی میکشم. انشالله فردا شرفیاب حضور شده آنچه گفتنی باشد معروض خاکپای قبلهٔ عالم خواهم نمود.

دو بغروب مانده طولوزان ورود کرده احوال پرسید. گفتم البته روی شمر را سفید کردی. گفت بد کردم درد را از جانت بیرون کشیدم؟ دیدم درست می‌گوید. تشکر نموده مادیان کهر را که به شصت تومان از "ایلخانی" خریده بودم حق العلاج دادم. حکیم حیا را کنار نهاده آغاز به شمارش دندان اسب نموده گفت دندانهای کرسی مصنوع دست بشر است. با کمال حیرت سؤال نمودم چه میگوئی؟ معلوم شد "ایلخانی" با این تمهید، اسب بیست تومانی را به شصت تومان غالب نموده مبلغ چهل تومان کلاه برداشته. پرسیدم چه چاره؟ گفت اگر زور داری چهل تومان را پس بگیر. اما کدام بشر بتواند از "ایلخانی" آدمی پول بیرون بکشد. با کمال بی‌دماغی قول عدم چلانیدن گرفته خود را به حکیم واگذار نمودم. تا بعد چاره‌ای نموده صدمهٔ ایلخانی را که بمن زده بطریقی جبران نمایم. حکیم گفت اگر درد آمد بگو. تا بیایم بگویم چه میکنی، دردی بجانم انداخت که ثانیاً بدار بقا رفته ساعتی توقف نمودم. بهوش آمده دیدم

حالم بهتر است . ملتفت خرده در دهان شده تف نمودم . معلوم کردم که از شدت درد ، دو سه دندان سفید را بهم فشرده پول کرده‌ام . مبلعی اشک ریخته خرده دندان را در دستمال نموده در سوراخ دیوار فرو کردم . تا بعد چه شود .

— صبح دربخانه رفته شرفیاب حضور موفورالسُّرور گردیده نوازش دیدم . عرایض زیاد جمع شده بود خواستم هر چه سریعتر عرایض را عرض نموده جواب بگیرم که قبله عالم فرمودند فلانی ، امروز حال عریضه مریضه ، نداریم . از احوال مقعدت بگو . عرض کردم تازه‌ای نیست آنچه گفتنی بود توسط "عیادت حضور" معروض گردید . نقدا الحمدالله نفس میکشم وافتخار نوکری قبله عالم را دارم . غفلتاً در تالار باز شده "ملیجک" با خوف هر چه تمامتر داخل دویده سرآسیمه در قفای "ذات ملکوتی صفات" مخفی گردید . قبله عالم دهان باز فرمودند که ثانیاً در باز شده جناب "صاحب‌دیوان" با سر و وضع دیدنی و مشتی ریش‌سفید در دست و سر بیکلاه ورود کرد . طوری پریشان بود که اعضایش مجتمعاً بلززه افتاده صدایش نیز همچنین ، قبله عالم غضب نموده فرمودند از قرار ، تالار ما را با طویله خلط نموده‌اید . البته زیر چوب آدم میشوید . صاحب‌دیوان بخاک افتاد با گریه عرض کرد قبله عالم نپسندند بعد از پنجاه سال نوکری ، "عزیز سلطان" ریش چاکر را کنده کلاه از سر بیندازد . اگر اجازه بفرمائید ، دو روز آخر عمر را خانه نشین شده استخوان سبک نمایم . قبله عالم "ترکه چی باشی" را احضار نموده حکم فرمودند نقدا بیست ترکه کم زور بصاحب‌دیوان زده تا بعد تحقیق ما وقع گردد . توسطی نموده عرض کردم صاحب‌دیوان نوکر پیر است ریش را به نوکری سفید کرده اگر بخشیده شود از لطف بندگان همایون ، سزاوار است . قبله عالم با چوب‌دست مبارک اولاً کلاه چاکر را زمین انداخته ثانیاً چند ضربه بر فرق سر بنده کوفته فرمودند اگر "هم دُنبل" ما نبودی ، میدادیم زیر چوب استخوان‌هایت را نرم کنند . گوساله این فضولیه‌ها بتوجه مربوط؟ خفقان گرفته دست بسینه کناری ایستادم . دست و پای صاحب‌دیوان را گرفته بیرون بردند . قبله عالم با کمال خلق از "ملیجک" سوال فرمودند: شیطان با ریش مردم چکار داری؟ جواب عرض نمود که : میگویم کولی بده ، بحرف نمیکند . به ریشش آویختم سست بود کنده شد زمین افتادم برخاستم از شدت غضب کلاهِش انداخته گریختم . ذات ملکوتی صفات طوری مشعوف گردیدند که مافوق نداشت .

— امروز صبح دربخانه کربلا شده جماعت چنان بر جان خود ترسیده بودند که احدی بیرون از سوراخ به چشم نیامد . معلوم شد درحرمخانه واقعه‌ای افتاده که موی سر عمه خلوت را بالکل سفید نموده .

تفصیل را از "آغا محمد خواجه" که خواجه باشی اول است ، شنیدم . از قرار تقریر ، صبح زود "شکوه السلطنه" به بوی دنبه کباب ، "ببری‌خان" را غافل کرده غفلتا شمع زیر سبیل ایشان گرفته نیمسوز کرده است . ببری‌خان هم اولاً صورت ایشان را چنگول کشیده ثانیاً با کمال بی‌دماغی خدمت شاه شرفیاب گردیده سبیل نیم سوز را به ملاحظه "ذات ملکوتی‌صفات" رسانیده پس از اینکه رو مبلی قلمکارِ فرنکی را از غیظ پاره کرده در گوشه‌ای کُز نموده . قبله عالم به مشاهده حالت پریشان ببری‌خان اختیار از دست داده مبلغی نعره فرموده عمه خلوت و کل قرق‌چی را مأمور یافتن مقصر نموده‌اند . عمه خلوت و آن معدود خواجه باشی که تفصیل را مطلع بودند ازخوف شاه، هر یک سوراخی یافته مخفی شده‌اند . صُعب‌العلاج‌تر از هر چیز، سوگندِ "قبله عالم" است که به "زن طلاق" قسم میل فرموده‌اند که پوست مقصر را زنده کنده سر در سلطنت آباد بیاویزند . حالا کدام نوکر دل داشته باشد بعرض برساند مسئول کی بوده ، خدا عالم است . من از فرط خوف ، کسالت را بهانه کرده اجازه مرخصی خواستم . قبله عالم که اندک کسل خیالی بودند ، طوری با پاشنه چکمه روسی ، که روکش طلای قلمکار دارد ، به ناف چاکر ضربه زدند که فرصت نکرده اشهد بگویم از هوش رفتم . بهوش که آمدم ملاحظه کردم "شقی خلوت" با کمال بی‌التفاتیت چنگ انداخته موهای تنک چاکر را میکند بلکه زودتر حال بیایم . لابد شده چشم گشوده گله کردم که بعد از حال آمدن ، کندن موی سر دیگر چه معنی دارد . گفت حکم قبله عالم است که مشت مشت از موی سر فلانی بکنید حکماً باید هوش بیاید . با تو فرمایش دارند . از التفات شاه که مطلع شدم جانی گرفته چهار دست و پا خود را به حضور عالی رسانیدم . چاکر را که با آن وضع ملاحظه فرمودند قدری نشاط یافته ، خنده کرده ، فرمودند . الحق که بکار بارکشی و کودکشی میخوری . آخر پدرسوخته این چه حالت است ؟

خاک بر سرت که باندازه قاطر دیوان نمی فهمی . ملتفت شدم که قبله عالم با چاکر سر لطف آمده اند ثانیاً جانی گرفته دردِ پس و پیش را به نسیان سپرده برخاسته تعظیم نمودم تا قبله عالم چه امر فرمایند . فرمودند فلانی ، گویا عمله خلوت از ترس ما بسوراخ رفته اند شما حکما تا یک از دسته گذشته موقوف را مکشوف ساخته بعرض برسانید و گرنه میفرمائیم خودت را طناب انداخته اموالت را به جهت دیوان بردارند و اهل خانه را گرسنه بکوچه بیندازند . چاکر که فرمایش شاه را شنید بی تاب شده از خوف خشم قبله عالم آنچه شنیده بود بعرض رسانید . قبله عالم بشنیدن نام "شکوه السلطنه" طوری مکدر شدند که مافوق نداشت . فرمودند پدر سوخته حالا ما با سوگند زن طلاق چه تکلیف داریم ؟ یعنی بدهیم پوست خانم را زنده بکنند ؟ الحق که صد مرتبه از قاطر دیوان بی شعورتری . ناغافل فرمودند آهای یکی بیاید دک و پوز این مرد که را له کند . بلافوت وقت بیای شاه افتاده طوری چکمه های مبارک را لیسیدم که صورت گریان خود را بوضوح هر چه تمامتر مشاهده نموده سپس شروع به دندان زدن خط اطوی شلوار مبارک نمودم طوری که الحق بکار قاچ نمودن خربوزه اصفهان میخورد . شاه که این طرز سلوک چاکر را ملاحظه فرمودند سر لطف آمده به کوبیدن پاشنه مبارک روی برجستگی ستون فقرات اکتفا فرمودند . مبلغی که رفع کدورت شد . فرمودند فلانی با این سوگند چه تکلیف داریم . چاکر جرأت باز نمودن دهان نکرده از خوف سر بزیر انداختم به جهت اینکه سراپایم از شدت درد تیر کشیده بغضی داشتم . فرمودند گوساله از کی خفقان گرفته ای . مجبوراً عرض کردم چاکر چه سگ باشد که در مسائل شرعی مداخله نماید . البته چیزی به عقل چاکر نمیرسد . اگر اجازه فرمائید مرخص شده مرهم بگذارم تا دردم مبلغی ساکت شود . قبله عالم رحم نموده اجازه فرمودند . خدا این سلطان صاحب قرآن صاحب کمال صاحب عطوفت را از چاکران دور نکند . خانه رفته زالو انداختم . الحمد لله زنده هستم .

— امروز حضور مبارک صحبتِ عملِ فارس بود . از قرار تقریر "عاجزالدوله" بیست و پنج هزار تومان قبول کرده که نقدا پیشکش خدمت نماید مابقی تاچهل هزار تومان را تا قبل از حرکت بسمت شیراز تقدیم نماید . دلم گواهی میدهد که تعهد خود را نتواند بانجام رساند معضوب شاه گردد . آخر آنقدر مقام پرست هم آدم پیدا میشود؟ خدا عاقبت اینکار را بخیر بگذراند پارسال از بابت باقی فارس پانزده هزار تومان مدیون شد که باهزار زحمت قرض کرده شش ماه قبل باقی را صاف نمود حالا چطور میخواهد تا یکماه چهل هزار تومان پیشکش کند ، خدا عالم است . "عاجز الدوله" که بیرون رفت قبله عالم سؤال فرمودند کی را فارس بفرستیم؟ جماعت متحیر که این سؤال بعد از نصب "عاجزالدوله" چه معنی دارد . بنده نیت همایونی را دانسته عرض کردم "فرهاد میرزا" خوبست . فرمودند لیاقت ندارد . پیشکش کم میفرستد . جسارتا عرض کردم ولی فارس را خوب اداره میکند . فرمودند خفه شو . مگر شعور نداری؟ گفتیم پیشکش کم میفرستد باز مزخرف البته نگو . شاه که از اطاق دارالشّورا بیرون تشریف بردند ، امین السلطان باز شروع به لودگی نموده اولاً "کلاه" صاحب اختیار "رازمین انداخته ثانیاً بکول "مجد الملک" سوار گردید . "صاحب اختیار" قال براه انداخته شاه صدا زدند چه مرگتان است؟ آدم نمیشوید؟ عرض کردم "امین السلطان" امانتان را بریده . فرمودند بزنید . عرض کردم نیرونداریم جوان است زور دارد . فرمودند پس گه نخورید . بروید بی کارتان . بحال زار خود تأسف خورده خانه رفتم . الحمدلله زنده هستم .

— صبح فراش سواری آمد که قبله عالم شکار سحری اراده فرموده عن قریب سوار میشوند خودت را برسان که باید در رکاب باشی . سبحان الله ، چطور قبله عالم صبح زود بیدار گردیده‌اند سهل است سوار هم شده‌اند . نانی به دندان گرفته کفش و قبا در دست بیرون دویده اسب خواستم . تا اسب بیاورند کفش و لباس پوشیده سوار شدم . دربخانه همانطور ایستادم بخیالی که شاه‌آنا تشریف میاورند . مدتی انتظار کشیده دیدم الان است که گرسنگی جانم را بگیرد . با نگرانی هر چه تمامتر پیاده شده داخل گردیدم . از قبله عالم پرسیدم . گفتند " ذات ملکوتی صفات " تازه حمام تشریف برده فرموده‌اند گرد شاخ کرگدن ، (که بنیه را قوی میسازد ،) با عسل ممزوج کرده برای صبحانه آماده نمایند که قبله عالم باخمیر جگر غاز ، که " طولوزان " سوغات آورده ، میل بفرمایند . خواستم به بخت خود گریه نمایم ولی خنده کردم . آخر صبح زود فراش سوار فرستادن که به تعجیل خود را برسان ، چه‌مورد دارد ؟ پادشاهان فرنگ با سگشان اینطور سلوک نمیفرمایند . چه میشود کرد . وظیفه نوکری همین است . حق چون و چرا البته نداریم . ناچارا " دلاک باشی " را دیده پنج قران مایه رفتم تا از ذات ملکوتی صفات سؤال نماید که چاکر مرخص است یا حاضر به خدمت باشد . جواب آمد باشد سر صبحانه افتخار پیشمرگی را باو بدهیم . از قرارتقریر ، دیشب " پیشمرگ باشی " ناخنک به حلوائی که نایب سفارت عثمانی پیشکش نموده‌زده ، در جا سرد شده است . شاه هم بواسطه این فقره ، از عثمانی یک جزئی دلتنگ گردیده‌اند . با کمال بی دماغی گرسنه منتظر ایستادم .

شاه بیرون تشریف آوردند . صبحانه میل فرمودند به بنده تکلیف فرمودند حکما از خمیر جگر غاز که در فرنگ " پاته " میگویند بخورم . خوردم . ماکول بود . قبله عالم میل نفرمودند . بهانه‌ای جسته چند ساعتی اجازه مرخصی خواستم . مرحمت شد . به تعجیل خانه رفتم پنج عدد زالوانداختم چاره مفاجات را . هنوز که زنده هستم . تا خدا چه خواهد . دو به غروب مانده حسب الامر حاضر شدم . باز هم از غیبت " کریم شیرهای " اطهار تاسف فرمودند که چرا یکماهه رفته هنوز

حاضر بخدمت نگردیده . عرض کردم البته حاضر خواهد شد . یقین کسالتی پیش آمده تأخیر نموده . فرمودند آن حیوان مرض چه می فهمد چیست . خواسته خود را پیش ما خواستنی نماید . دلما ن که میگیرد هوایش را میکنیم . عرض کردم اگر امر میفرمائید سرباز بفرستم از زیر سنگ او را بیرون کشیده باتوسری حاضر نمایند . فرمودند هر چه صلاح میدانی بکن اما نفهمد که هوایش را کرده بودیم که جنبه ندارد . خدای نکرده کار دست خودش میدهد . عرض کردم چاکر ملتفت است . فرمودند، پس چرا هنوز ایستاده ای خاک بر سر؟ حکماً باید با لگد ترا دنبال کار بفرستیم؟ عقب عقب آمده دَم در به سرعت هر چه تمام تر چرخیده خروج نمودم . الحمد لله جانی در بر دم تا بعد چه شود .



— امروز پنجاه سوار با اسلحه کامل روانه اصفهان نمودم که "کریم" راهرگوری باشد بیرون کشیده در هر لباس باشد مغلولا حاضر به دارالخلافه نمایند. چهار از دسته رفته خبر آمد که "کریم شیرهای" حضور شاه مشرف گردیده لدی الورود عرض کرده سربازها را فی الفور برگردانید که از تهران تا اصفهان ریق مردم را به شیشه خواهند کرد. قبله عالم تبسم نموده فرموده اند پدر سوخته قضیه سرباز را کی بتو گفت؟ عرض کرده اگر پنجاه سوار از تهران بسمت اصفهان رفته هستی ملت را بچاپند کیست که خبر نشود جز ذات ملکوتی صفات. قبله عالم ثانیاً خنده نموده توسری محکم نثار فرموده بودند. غروب که شرفیاب شدم الحمدلله خلق مبارک خوش بود. از "ناظم خلوت" شنیدم که کریم شیرهای نمایش در چند پرده ترتیب کرده تا خلق همایونی را جا بیاورد. انشالله. چه چیز خوب تر از خلق داشتن قبله عالم.

شب کریم دیدن آمد. خیلی مهربانی و خصوصیت شد. کریم تا حال با احترام ابوی، احترام مارا داشته خدا نیاورد با کسی چپ بیفتد که هیچ حیثیت باقی نمیگذارد. از تئاتر پرسیدم. گفت همین است که خدمت آمده ام. سواد ندارد. خواست یک نفر را کمک او مأمور نمایم تا تئاتر خود را مکتوب نماید. البته جرأت رنجاندن کریم را هیچکس ندارد اگر بگویم حتی شخص قبله عالم گزاف نباشد. زبانش شمشیر چون قطره آب است. ناچاراً موافقت نموده میرزای کاتب دارالطباعة را به جهت کارش معین کردم. گفت چاره نیست باید شبانه مشغول به تحریر شود. از جیب خود سه قران مایه رفتم کاتب میلی ناز کرده دو قران دیگر علاوه نمودم. پذیرفت.

— دیشب راتا صبح از صدا و مسخرگی "کریم" خواب نکردم . صبح با حال کسالت درخانه رفتم . قبله عالم صبحانه میل میفرمودند . پرسیدند فلانی "پاته" را خوردی بریق نیفتادی؟ عرض کردم خیر ، مأکول است قدری میل فرموده "طولوزان" را فرستادند آمد . فرمودند این بیشتر قوه میرساند یا گرد شاخ کرگدن؟ عرض کرد البته شاخ کرگدن چیز دیگر است اما پاته هم قوت تمام دارد . خود قبله عالم ملتفت خواهند شد که چه کمالات دارد . بیچاره فرنگیست نمیداند . کمالات رابه خمیر جگر غاز چکار . شاه بروی مبارک نیاورده ده سیر پاته را یکجا با عسل میل فرمودند . خدا به خیر بگذراند . حکیم طولوزان راخوف برداشته عرض کرد قبله عالم پاته یک هفته را یکجا میل بفرمایند البته بنده مسئولیت بگردن نخواهد گرفت . فرمودند بگور پدرت مسخندی گردن نگیری لابد میل به کُندو زنجیر انبار داری پدر سوخته . بدهیم زیر چوب ریقت را بالا بیاورند؟ طولوزان بی دماغ شده بحالت قهر اجازه مراجعت به وطن خواست دوعدد توسری خورده گوشه‌ای آرام گرفته به تماشای کباب خوری ذات اقدس نشست . الحق که شاهانه میل میفرمایند . البته امروز ، به جهت استدعای حکیم ، صبحانه را اندک سبک گرفته سه سه سیخ کباب بره قناعت فرمودند . اگر رعیت مملکت هم مثل قبله عالم قدری قناعت میکرد ، ما چه احتیاج به اسباب فرنگی که با هزار منت میدهند داشتیم . "ناظم خلوت" حضور آمده عرض کرد "شارژ دافر" روس اجازه شرفیابی خواسته از طلوع آفتاب تا حال که سه از دسته گذشته یک لنگه پا بانتظار ایستاده است . قبله عالم کباب زده شده تغیر فرمودند که بیشعور وقت صبحانه چه جای ملاقات با "شارژ دافر" روس است . البته منتظر باشد تا باد گلوی ما بیرون بیاید بعد او را می پذیریم . ناظم خلوت تعظیم نموده بحالت دولا از پس خروج می نمود که در کریاس در به شارژ دافر مصادف شد . آن فرنگی هیچ ملاحظه ننموده بی اجازه ورود نموده بشاه عرض کرد شغل خصوصی است البته باید فلانی خروج نماید تا مطلب را بعرض برسانم . ذات ملکوتی صفات به وجهی مکدر شدند که مافوق نداشت ولی چاره نبود که عمله امپراطور روس ، جواب سربالا تحویل نمیگیرد و زبانم لال هیچ دور نیست که نامربوط

هم بگوید . قبله عالم با کمال بی دماغی سفره را ترک فرموده به جهت اینکه فرنگی جری نشود به بنده امر به ماندن فرمودند ناچار اطاعت کرده از نگاه خوفناک فرنگی خود را خراب نمودم .

شارژ دافر عرض کرد مطلب سیاست است البته نمیتوان مقابل هر کور و کچل بحث نمود بفرومائید فلانی بیرون باشد . طاقت قبله عالم طاق شده فرمودند فضولی البته نکنید . نوکر ما را کور و کچل به کذب خواندن چه معنی دارد ؟ اگر مطلبی دارید در حضور فلانی بگوئید وَاِلَّا بروید که اشتباهی ما را کور نمودید . شارژ دافر عاجز شده شروع به مطلب نمود . خلاصه اینکه امپراطور روس نیت کرده به عثمانی قشون بکشد و بعضی ولایات را منتزع نموده بخاک روس منضم نماید . از قبله عالم استدعا دارد که ایشان هم عده‌ای سرباز فرستاده بلاد مرزی عثمانی را بچاپندتا سلطان به سرگیجه افتاده نداند چه خاک بر سر بریزد .

شاه فرمودند اولاً عثمانی مسلمان است و ما مسلمان را به فرنگی نمی‌فروشیم . ثانیاً لازم است تأمل نموده با اعیان شور نمائیم تا معلوم کنیم کدام ولایت عثمانی بهتر غارت شده قشون کمتری می‌طلبد . "شارژ دافر" سر خلق آمده قبله عالم را مختصر تعظیم نموده قبل از خروج مبلغی گه‌زیادی خورد . تفصیل اینکه عرض کرد صلاح اینست که تا ختم - غائله ، فلانی را کند و زنجیر نموده به انبار بیندازند تا اسرار قشون برملا نشود . شاه سبیل مبارک را فتیله کرده فرمودند : تا ببینیم . از کسالت احوال و تنگی خلق خود چه بگویم که زبان الکن بلکه قلم نیز قاصراست . هر طور بود خانه آمدم طوری که حال خود را ابداً نفهمیده جواب سلام اهل خانه را بزبان فحش داده بی دماغ به رختخواب رفتم . تا فردا چه شود .

— صبح باکسالت خیال هر چه تمامتر و خوف بی حساب از انبار شاهی ، دربخانه رفتم . دیدم قاپوچی برخلاق ماضی با قهر تمام ، جیب اشخاص را گشته بعضی را راه داده عده‌ای را توسری زده مانع دخول میگردد . سؤال نمودم این حرکات چه معنی دارد احترام اعیان واجب است . البته اجازه نمیدهم جیب را بگردی . بلا مقدمه گریبان بنده راچنگ انداخته با کمال بی‌نزاکتی عرض کرد . که نخور ، امر قبله عالم است . ناچار گوشها را خوابانده ، تسلیم تفتیش بدنی گردیدم . دخول که نمودم " شقی خلوت " را دیدم که چوب کتک‌زنی در دست با کمال تکبر قدم میزند . خواستم باو تغییر کنم که این چه اوضاع است . خوف مرا گرفت چراکه " شقی خلوت " به شنیدن اندک ناملایم چوب محکم به سر صورت شخص زده بی‌مناسبتی هر کس را بی دماغ می‌نماید . ناچار سلام کرده قدم تند نموده جانی بدر بردم . آبدارخانه نشستم تا حالم مبعلی جا آمده قوت دیدار " ذات ملکوتی صفات " داشته باشم . " امین السلطان " و " ایلخانی " دخول نموده ، لدی‌الورود به سروکول " آبدارباشی " پریدند . امین سلطان که دارای بیست و پنج منصب و همه کاره مملکت بلکه شاه است کول آبدار باشی پریده ، ایلخانی هم قاطرچی شده چوبدست به پشت آبدار باشی فرو مینمود . یعنی که دارد سوک میزند . خدا عاقبت ما را با این اعیان و صاحب منصبان به خیر بگذارند . خواستم متعرض ایلخانی شوم که اسب با دندان عاریه فروختن باشخاص محترم چه معنی دارد . اما دچار هراس غریب شده جرأت ننمودم . کی ضامن میشود همان عملی را که با آبداری‌باشی نمود ، بسر من نیاورد . آنهم با اوضاعی که من دارم و هنوز نقاهت را میگذرانم . آبدارباشی را که به نهایت کلافه نمودند نفس گیر شده گوشه‌ای تمرکیدند و خنده بی‌نمک نموده آراجیف یافتند . در این بین " ببری خان " به معیت دو فراش مخصوص ورود نموده داخل سینی‌قند و چای بنده پرید . اولاً نگاهی به بنده فرمود که جگرم از خوف ریش گردید . ثانیاً پنجول خود را بلند کرده ناخن‌ها را آشکار نموده داخل قندان کرد . قند درشتی که یک استکان چای را کفایت است برداشته بدهان گذاشت . بعد فعلی از او سرزد که مرا هم خنداند و هم بیشتر ترساند . ناخن را آهسته پشت دست بنده کشیده

با دست دیگر به استکان چای اشاره نمود یعنی چای را بدهانم بگذار که با قند نوشیده صفا نمایم. ناچاراً اطاعت کرده قدری چای از استکان خود بایشان نوشانیدم که ناگهان متغیر شده با چنگول مسلح سیلی بصورت بنده نواخت من حیران که چه شد، که ضربه چماق فراش مخصوص، که کلاه سرخ دارد، یعنی مجاز به کتک زدن اعیان می باشد، حالتی را بالکل منقلب نمود. چشمانم سیاهی رفته از خود بیخود گردیدم.

چشم که باز کردم دیدم مرا بدیوار آبدارخانه تکیه داده نشاندۀاند. طولوزان صورتم را مرهم میمالد و مثل چیزبست که استکانی روی سرم گذاشته اند گفتم شاید دارند با استکانی به طریقی غش را که بر من نازل شده دور می نمایند. چیزی بروی خود نیاورده پرسیدم از کی، بیخود شده ام. طولوزان بی نزاکتی کرده گفت از یوم تولدت. خلقم بیش از پیش تنگ گردیده پیشانی را با قدرت هر چه تمامتر بدماغ حکیم کوفته او را گریاندم. قدری راحت شدم که از اول صبح تا آن ساعت، اول دفعه بود که به زدن شخصی قادر شده بودم. ناگهان حیران گردیدم که چطور استکان سقوط ننمود دست که بر سر نهادم خرفهم شده دانستم اثر چماق فراش مخصوص است. طوری تیر میکشید گویا سرم آتشفشان شده از موضع متورم مواد مذاب فوران می نماید. مشغول بودم بحال خود تأسف میخوردم طولوزان هم گوشه ای تمرگیده میگریست که پیشخدمت مخصوص وارد شد که امر باحضار فوری فرموده اند. رفتم آبی بصورت زده قدری حال بیایم که پیشخدمت مخصوص امان نداده چاکر، را همانطور که با یابو سلوک مینمایند جلو راند. باز گفتم پر بد نیست که قبله عالم اینطور حال زار مرا دیده دلجوئی فرمایند.

لدى الورد یعنی هنوز از تعظیم سیخ نشده قبله عالم دو عدد توسری محکم با دست مبارک به سر چاکر کوبیده به جهت انفعالی که از درد دست متوجه ذات اقدس گردید چوب را مدد گرفته چند کت با چوب دست سلطانی روی محل آماس کوفتند. چیزی نماند که غش بر من مستولی گردیده از حال بروم. بندگان همایون ملتفت ضعف حال چاکر گردیده چوب زدن را موقوف فرموده شروع به غلطاندن

والد و والده چاکر نموده آنچه فحش خود بیاد داشته با آنچه کریم شیرهای به ذات اقدس تعلیم کرده بود منضم نموده نثار فرمودند . چهار از دسته گذشته دهان مبارک کف نموده تکان دادن آباء و اجداد چاکر را موقوف فرمودند . بنده کتک خورده فحش میل نموده ادب کرده کناری ایستادم تا ذات ملکوتی صفات دیگر چه فرمایند . نفس مبارک که جا افتاد فرمودند : پدر سوخته فلان فلان شده هیچ معلوم است امروز چه مقدار گه خورده‌ای ؟ با خوف هر چه تمامتر عرض کردم قبله عالم بهتر میدانند . فرمودند گوساله آن از دربخانه آمدنت که به قاپوچی ما کلفت میگویی اینهم از سوزاندن لب و لوجه ببری خان . میدهم در دیگ بجوشانند . گاه و یونجه زیاد زهرمار کرده جفتک میندازی ؟ عرض کردم قربان خاک پای مبارک ، امین السلطان و ایلخانی و آبدار باشی و ایضاً دو فراش مخصوص برای العین مشاهده کردند که چاکر جز اجرای امر ببری خان گناهی نداشتم . پنجول مبارک را بدست چاکر کشیده امر بنوشانیدن چای فرمودند . چاکر هم جز امتثال امر ایشان چه میتواند بکند . مزد دست بنده از این خدمت اولاً زخم برداشتن صورت از ناخن ببری خان بود که البته افتخار است ثانیاً چماق خوردن از فراش مخصوص و ثالثاً توسری و چوب خوردن از ذات اقدس همایونی . چون غیط کلی داشتم دست از جان شسته معروض داشتم . اگر با طناب انداختن چاکر سوزش لب ببری خان منتفی میشود ، صدا بزنید "قاتل حضور" بیاید . زیاده تصدیع نمیدهم . از ضبط خود عاجز شده بلا اختیار بحال زار خود گریستم که یک گربه چرا باید چای مرا دهان بزند و مرا اینطور کسل خیال و ضربه‌ده نماید . در فرنگ هم که آنطور به سگ و گربه متوجه میشوند ، عمله خلوت را اینطور بی آبرو نمیکنند که چرا چای فوت نکرده به گربه داده است . شاه حال زار بنده را که ملاحظه فرمودند به رقت آمده بر سر مهر تشریف آورده فرمودند آخر احمق بیشعور مگر هزار بار با آن چشمهای کور شده ندیده‌ای که ببری خان چای را در نعلبکی میل میکند . ببین طفلک را به چه روزی انداخته‌ای . دیدم ببری خان بحالت مظلوم روی میل بلژیکی جلوس نموده تکه یخ را ، که سوغات دماوند است ، بلب میمالد . ملتفت بنده که شد ، هیچ ملاحظه

نموده خفت بنده را بسرحد کمال رسانده زبان سوخته‌اش را برای چاکری بیرون کرده به وجه زنده‌ای حرکت داد که کم مانده بود از شدت غیرت، جان و مال را سه طلاق گفته زبان هرزه‌اش را بیرون بکشم ولی جانب احتیاط را نگه داشته خفقان گرفتم . شاه با بی مهری هر چه تمامتر ثانیاً توهین نموده مرخص فرمودند . بیرون آمده هیچ حال خود را ندانستم . در باغ ، "آغا محمد خواجه باشی" را ملاقات نمودم بحال من ترحم آورده خود را مجبور بر آن دید که دلجوئی نماید . قدری صحبت داشتیم . صدای خواجه باشی فی الواقع مانند سوزن بگوش فرورفته کسالت کلی می‌آورد اما چه چاره؟ مجبوراً چند سؤال نموده عاقبت علت بی آبرو نمودن قاپوچی بنده را ، مکشوف گردید .

از قرار تقریر صبح قبله عالم از حمام بیرون آمده استشمام رایحه سیگار فرموده‌اند چند بار متناوب سرفه زده کار بیخ یافته دنبال حکیم فرستاده‌اند . صعب العلاج تر ازهر مطلب اینکه ببری خان در آغوش قبله عالم چرت رفته بوده غفلتاً یک سرفه چنان شدت داشته که مبلغی خلط آغشته بخون از حلق مبارک بیرون پریده پس کله ببری خان می‌نشیند . قبله عالم از دیدن خلط خون‌آلود به حالت تهوع افتاده تا بیایند "لعاب حضور" را (که همیشه ظرف لعاب برای مصارف مختلفه همراه دارد) صدا بزنند ، بصورت ببری خان ، که بر اثر خلط از چرت پریده بوده به ذات همایونی خیره مینگریسته ، قی می‌فرمایند . ببری خان بی دماغ شده از قبله عالم قهر نموده بباغ می‌زند . حالا چطور علاج دفع کثافت ببری خان بنمایند معضلی شده که تمام عمه خلوت را حیران نموده بود . چراکه ببری خان از آب به نهایت درجه متنفر بوده بمجرد لمس آب ، دق می‌فرماید . خلاصه هر طور بود با دستمال خشک و چوبک و مبلغی گردگنه‌گنه صورت و قفای ببری خان را شسته از او دلجوئی به نهایت درجه مینمایند . این میشود که قبله عالم قدغن اکید می‌فرمایند که من بعد هر کس وارد عمارت شود ، قاپوچی جیبهای او را گردیده اگر سیگار در جیب دارد ، توسری زده مانع دخول شود .

تفصیل مصیبت ببری خان را که شنیدم برحمت الله مبلعی بر او دل سوزانیدم .

که پس از آن همه مصائب تازه بیاید یک استکان چای بنوشد و آن پیش آمد و سوزش لب و زبان . بیچاره گویا امروز ، هم اقبال بنده گردیده باشد .
مغرب معاودت به خانه کردم . شب شد . الحمدالله زنده هستم .

— صبح رامیل کردم به بطالت بگذرانم . بخوابم . کتاب بخوانم احیاناً اهل خانه را بی دماغ نمایم . از اقبال بد بنده که هیچ کار نباید مطابق با خواسته باشد ، "کنت دو منت فرت" که رئیس پلیس گردیده دیدن آمد . ناچاراً اظهار نشاط نموده با کمال افسوس مشغول پذیرائی گردیدم . کنت به چای و شیرینی افتاده ابداد دهان باز ننمود . سبحان الله گویا کنت را در نظمیه بی غذائی کلی میدهند . مجموعه شیرینی جات را با آنچه چای در خانه بهم میرسید به شکم بی بن فرو نموده آب خواست . اهل خانه ادب نموده به جهت احترام کنت فرستاد جام کریستال را که طولوزان از فرنگ سوغات آورده آب کرده بیاورند . کنت به طرفه العینی آب را سر کشیده گفت این مقدار آب جواب استسقا نمیدهد سطل بیاورید . با کمال حیرت پرسیدم سطل چرا ؟ ثانیاً گفت سطل بیاورید همانکه گردن مال انداخته آب میدهید . مجبوراً فرستادم سطل یا بورا پر کرده آوردند سطل را یک نفس نوشیده باد گلویی خارج نمود که اهل خانه بخیالی که شاه آمد و توپ می اندازند سرآسیمه بیرون دوید . حال را که دید خنده کرده باندرون رفت . من "کنت" را مخاطب نموده گفتم انشاء الله چیز دیگر میل ندارید که خانه خالی شد اگر راپرتی دارید که باید بعرض شاه برسانم ، بفرمائید که دیر میشود . نپسندید شاه چاکر را بواسطه تأخیر زیر چوب بیندازند . پرسید از کجا معلوم کردی راپرت دارم . گفتم سلام روستائی بی طمع نیست . چون فرنگیست ملتفت نگردیده از معنی پرسید . دیدم دست بر نمیدارد تا مرا معضوب ذات اقدس ننماید البته شاخ را بیرون نمیکشد . ثانیاً متذکر گردیدم عجله در کار است و کسل شده برخاستم که بروم . گفت نرو که راپرت را حکما باید بشنوی . نشسته گوش باز نمودم . گفت نمیدانم اینرا چطور بعرض میرسانی هر طور هست با اطلاع شاه برسان . دهان را بگوش بنده نزدیک کرده بوی تعفن استشمام نموده حالت تهوع دست داد ولی چه چاره ؟ خود را جمع کرده تحمل نمودم . معلوم شد که دیشب چهار از شب رفته پسر " حلیم السلطنه " مرحوم ، که قهوه گیر شد ، به جهت کسل خیالی بیش از اندازه ، خانه " وقیح خلوت " رفته تا صبح را باتفاق عرق زهر مار کرده اند . الالطلوع هر دو کوچه آمده اند که اسب بدوانند پنج تومان

هم از قرار تقریر کرو بسته‌اند . اسب "وقیح خلوت" کند رفته عقب مانده . آن بیشعور بیدین هم از غایت مستی حال خود ندانسته طیّانچه میان گوشه‌های ، یا بوخالی کرده حیوان را سقط نموده . پسر "حلیم السلطنه" که بعد از قهوه گیر شدن والدش "یتیم الدوله" لقب گرفته با حال مستی به طلب برد خود آمده . "وقیح خلوت" را بسبب آن حرکت شنیع استهزا نموده مبلعی خنده کرده . آن نامسلمان هم ثانیاً مجنون گشته لوله تیّانچه را به ما تحت اسب زبان بسته فرو نموده چکانده است . الحال "یتیم الدوله" در طویله بست نشسته عارض است . وقیح خلوت هم بطاهر تکه نانی گردیده که سگ بلع نموده باشد . ابداء آثاری از او پیدا نیست . یتیم الدوله اطهار نموده چنانچه تا غروب "وقیح" راقصاص نمایند شکایت به علما برده دادخواهی خواهد نمود که "عمله شاه مست میکند و خلاف شرع میکند و شاه بروی مبارک نمی‌آورد . مسلمانان بفریاد برسید که اینطور افعال شایع شود ، دین ، زبانم لال ، چشم زخم خواهد دید . " با کمال تعجب ملتفت شدم که کنت با اینکه فرنگیست از قدر علما و اینکه خلاف شرع رفتار نمودن چه مقدار خطر شلوغی و بلوا دارد مطلع است . هر طور بود ، کنت را روانه نموده در یخانه رفتم . باین خیال بودم که مطلب را چطور بعرض برسانم که وارد حیاط شده عبورا دیدم شخصی را بچوب بسته فلک میکنند . قاپوچی را صدا زده از هویت مفلوک (!) سؤال نمودم . گفت "یتیم الدوله" بی‌حیاست که دیشب نجسی زهر مار کرده با حال مستی بریش "وقیح خلوت" خندیده است بامر قبله عالم پنجاه چوب میخورد تا بحالت طبیعی معاودت نموده آدم شود . لاحول گفته خواستم ورود نمایم . گفتند "قبله عالم" امروز سرکیف نیستند قرق فرموده‌اند بلکه با اهل حرم ملاعبه نموده سر خلق بیایند . مراجعت نموده خانه والده رفتم . از آنجا دکان "کارلامبو" رفته بعضی اسباب که هیچ لازم نبود ابتیاع نموده قدری در بازار تفرج کردم . دو فراش را مشاهده نموده متوجه شدم که از هر دکان ماکولی به‌عنف گرفته خنده کرده میخورند . میگردند و با چوب سر و کله عوام الناس را کوبیده تلکه مینمایند و بیشتر خنده میکنند . افسوس خورده هیهات گفتم که در فرنگ فراش و سرباز مال جماعت را از دزد نگه میدارد اما در مملکت

ما سرباز و فراش از دزد بدتر بلکه راهزن میباشند . غروب از ترس تاریکی و گُزِمه و فراش به تعجیل خانه رفتم اهل خانه را صدا زده زالو خواستم . معلوم شد زالو تمام کرده‌ایم . خیلی بی‌دماغ شده به شانس خود لعنت نمودم که در این مملکت دلمان به یک زالو انداختن خوش بود آنهم باید از ما دریغ شود . افسوس آن سالها را خورده ملتفت شدم که روز بروز از فرنگی عقب تر میمانیم . یادش بخیر آن سالها کجا لازم بود زالو را از فرنگ و عثمانی وارد نموده سه مقابل بلکه بیشتر پول بدهیم ؟ زالو نینداخته هر طور بود شام خورده خوابیدم .

— امروز خبر کردند شاه زیارت شاهزاده عبدالعظیم مشرف میشوند . دربخانه که رسیدم دیدم اعیان دست بسینه ایستاده معدودی عمله خلوت سوار شده شاه را انتظار میکشند . حیران بودم که اعیان چرا سوار نشده ایستاده اند . هر قدر چشم انداخته اطراف را تجسس نمودم هیچ یابو معلوم نشد . در این بین بندگان همایون تشریف آورده بسمت کالسکه قدم رنجه فرمودند ، ملتفت چاکر گردیده صدا زدند . جلو دویده خاکپای مبارک را سرمه کرده بحال زمین بوس ماندم تا شاه چه فرمایند . فرمودند گوساله اینجا که یونجه سبز نشده زمین گاززدن چه معنی دارد البته سیخ بایست . دانستم که خلق قبله عالم خوش است . حالی یافته برخاستم . فرمودند امروز اراده زیارت فرموده ایم . ما با معدود عمله خلوت با کالسکه واسب میرویم . شما با اعیان و شاهزادگان ماشین دودی نشسته حرکت کنید . ماکه ورود نمائیم همه چیز حاضر باشد . احتیاط کنید که مثل زیارت قبل نشود که آن بچه بی تنبان عریضه دست مبارک ما داد که پدرش را فراش دیوان کتک زده جیبهایش را خالی نموده . اینبار اگر کور و کچلی سر راه ما سبز شود ، البته همه تان را زیر چوب بریق میندازیم . ثانیاً تعظیم نموده اطهار اطاعت نمودم . اجتماع اعیان را صدا زده امر عالی را ابلاغ نموده به تعجیل تمام روانه گردیدم . تفصیل ماشین دودی را که همه دانسته متوجه بر مصائب آن میباشند . اما امروز از بخت دشمن پسند بنده اوضاع افتضاح تر از مواقع دیگر بوده بنده را بوضعی پریشان نمود که از خدا مرگ خواستم . مرحمت نشد . جلودار را پیش روانه نمودم مسافرین ماشین دودی را بضرب چوب بیرون ریخته وسیله را خلوت نماید . به خط ریل که رسیدیم ملاحظه شد جمعی ما تحت برهنه به کثیف ترین طاهر ممکن با فراش گلاویز شده عده ای از پنجره خود را داخل نموده جماعتی هم از ماشین آویزان گردیده به وجهی که بطورکل ماشین پیدا نبود . هوار سر داده جیغ و داد براه انداختم که بزنید پدر سوخته ها را شل نموده پائین بریزید اما به جهت نقصان تعداد فراش کار از پیش نرفته جماعتی لوده ، مسخرگی نموده فراش را دوره کرده به شنیع ترین صورت انگولک و ایجاد مزاحمت میکردند . داماد "پیش مرگ حضور" را که جوان چالاک و جلدیست مأمور نمودم رفت سرباز بیاورد .

حال ، وضع اسف بار مرا تنها ذات باری تعالی دانسته از غیظ و بیچارگی ندانستم کدام خاک به چه مقدار بسر ریخته از بی آبرو شدن خدمت " ذات ملکوتی صفات " در امان بمانم . خدا عاقبت را به خیر بگذرانند که بیچاره تر از چاکر ، الحال در مملکت ایران سهل است در تمام روس و عثمانی مجتمعا بهم نمیرسد .

سرباز رسید با اسلحه بمیان ملت افتاده مقداری راه باز گردید . جماعت فغان با آسمان رسانده که پول بلیط دادیم . استرداد پول را کی ضامن میشود . هر بلیط سه شاهی قیمت داشته قرب یکصد رعیت بلیط ابتیاع نموده بودند مابقی طبق معمول آویزان شده که با آن افتضاح مجانا زیارت نمایند . هر چه تشر زده ابراز جذبہ نمودم افاقه نکرد . بیچاره شده از خدا طلب ثواب نموده ، یکصد رعیت را هر یک سه شاهی داده مبلغ کلی از جیب مایه رفتم تا غائله ختم گردید . با این تفصیل موقعی به محل موعود رسیدیم که قبله عالم تشریف فرما نشده بودند . خدای بزرگ را صد هزار کرور شکر نموده به رتق و فتق امور که همانا چوب زدن و تاراندن رعیت بود مشغول گردیده برای موکب همایونی کوچه باز نمودیم . چهار از دسته رفته گرد و خاک موکب شاهی از دور به چشم آمده لرزه براندام اجتماع اعیان افتاد که دیگر چه ایراد گیرند و چه تنبیه فرمایند . قبله عالم نزول اجلال فرموده لدی الورود امر مبارک شرف صدور یافت که مسئول آب پاشی مسیر همایونی را توسری زده با خفت تمام حاضر گردانند . بیچاره داماد " چورکچی باشی " را که الحق هیچ مسئولیت نداشت جلو انداخته دادیم اولاً چند توسری زده ثانیاً سرباز بسرش ریخته آنچه بی ناموسی از سرباز جماعت متوقع است عمل نموده با کمال کتک خوردگی حضور آوردند . قبله عالم حال مرد که را دیده تغیر فرمودند که پدر سوخته ها جا برای مان گذاشتید که لت و پار نماییم . در مراجعت خاطر ما بیاورید که بعضی هاتان را طناب انداخته معدودی را در دیک بجوشانیم تا من بعد اینطور گستاخی و بی ناموسی البته نکنید . " امین السلطان " که عزیز دُر دانه شاه بلکه مافوق آنست جلورفته عرض نمود قبله عالم هر چه زودتر زیارت فرموده معاودت نمایند بصلاح نزدیکتر چرا که سرباز زور ندارد بیش از آن رعیت را جلو گرفته بتاراند . خوف آن هست که

جمعیت غوغا نموده بریزند و خدای نخواستہ جیب اعیان سهل است ، زبانم لال ، جیب مبارک را ببرند . شاه فی الفور ملتفت وضعیت شده به تعجیل هر چه تمامتر ورود به حرم مطهر نموده طواف کرده نکرده بیرون زدند . بلافاصله در قفای شاه سرباز ، وظیفه را به نسیان سپرده مشغول به تلکه گردیدند . رعیت که سرباز را مشغول دزدی دید ، تماشای ما اعیان آمدند ، نتیجه : از جیب بنده و معدودی رجال متعین مبلغ کلی بسرقت رفته بی دماغی عمومی شایع گردید . در مراجعت با همان تفصیل ، ماشین دودی نشسته با کمال کسالت معاودت بشهر نمودیم ناهار نخورده کتک خورده ، قبا دریده و مافوق همه کل مایه بسرقت رفته خانه آمدم . اهل خانه با خلق تمام جلو آمده قبول باش گفت . من حال خود را نفهمیده زمین و زمان را به باد فحش‌های هر چه رکیک‌تر گرفته ضعیفه را پاک کسل نمودم . دست و صورت را که آب زدم افسوس خوردم که ضعیفه را چرا باید بی تقصیری به فحش کشیده باشم . عذر تقصیر خواسته . حاضر طلب نمودم . اهل خانه ، تلافی نموده ، نان خشک که سگ نمی‌خورد نزد من پرتاب نمود که بخور . هیچ‌نگفته با لب‌آویزان هر چه بود زهرمار نموده به رختخواب خزیدم . الحمدالله زنده هستم .

— صبح نماز خوانده ، چای میل نموده دم در کوچه مشغول به فحش دادن به سائل بودم که شاگرد سفارتخانه انگلیس ظاهر شده مُبالغه نمود که حکماً پیش از شرفیابی باید متوجه سفارتخانه شده با ایلچی صحبت دارید . هر چه دروغ بافته بهانه کردم مفید نیفتاد . بیچاره شده به سمت سفارت حرکت نمودم . ایلچی را دیده سلام کردم ابداً برو نیاورده تظاهر به مشغولیت به کتابت نمود . بی دماغ گردیده نیت معاودت نمودم که ایلچی ملتفت شده مانع گردیده نزاکت را کنار نهاده گفت هیچ معلوم هست که تو و اربابت (قبله عالم را به چیزی نگرفته ارباب گفت .) با روس چه معامله دارید ؟ البته خیالات باطل از دماغ بیرون نموده ملتفت باشید چه . . . میخورید . من سرگردان شده مبهوت گردیدم که ایلچی ، صحبت خصوصی شاه و "شارژ دافر" روس را به چه وسیله معلوم نموده . بیچاره شده عرض کردم مطلع نیستم چه میفرمائید هر چه هست توهین به شاه چه معنی دارد ؟ آن فرنگی بی دین غیظ نموده مشتِ نجس بمیز کوبید که جَفَنگ نبافید مسلمان دروغگو هم ملاحظه کردیم . از حالت خود بی خبر شده صفرا بر من غلبه نموده گفتم مسلمان دروغگو نمیشود . دروغگو کافر است که با هزار مقدمه مال مملکت دیگر را برده هر روز یک انتریکو شعبده می نماید تا دارالاسلام را به وقاحتِ هر چه تمامتر چاپیده غارت نماید . اگر مطلبی دارید معروض خاکپای همایون نموده جواب بگیرید . آدم دزدی و فحش دادن به نوکر شاه ایران فضولیت . اصولاً نوکر قبله عالم را چکار به صحبت داشتن با فرنگی ؟ حرف خود را زده با کمال غیظ خروج نموده بی توقف دربخانه رفتم . معلوم شد هنوز که سمّاز دسته رفته قرق نشکسته شاه از اندرون خروج نفرموده اند . "موچول خان" و "علاء الدوله" را دیده باهم به تماشای باغ مشغول شده جَفَنگیدیم (کذا در متن) . به رسیدن کالسکه ایلچی انگلیس ، قرق شکست . مجتمعا وارد گردیدیم . من به ایلچی که حالا "امین سلطان" و بعضی جوانها "سفیر" میگویند ، هیچ اعتنا نکرده پشت خود را باو نموده بعضی حرکات جلف مرتکب گردیدم تا از من مایوس شود . ناظم خلوت با کمال خلق به سفیر برخورد نموده آن فرنگی را قبل از ماها بحضور برد . من از شدت حسادت بعض نمودم

که یک فرنگی چرا باید قبل از نوکرهای شاه باریافته حیثیت ملت را استهزا نماید و قبله عالم هم او را داخل آدم بحساب بیاورند. ایلچی که خروج نمود. شاه چاکر را صدا زدند دخول نمودم. قبله عالم را بالکل پریشان دیده کسل گردیدم. یقین نمودم ایلچی حال قبله عالم را گرفته بنده را بی آبرو نموده است. شاه "ناظم خلوت" را بیرون کرده با بنده خلوت نموده تفصیل قضیه را سؤال فرمودند. آنچه گذشت باستثنای جواب تند که داده بودم معروض داشتم. شاه فرمودند باز عرق زهر مار نموده اسرار دولت را جار زده‌ای؟ مثل اینکه باید بدهیم گوش و زبانت را ببرند. بخاک افتاده عرض کردم غلام و والدش یک عمر با صداقت نوکری نموده تا بحال با این همه بدخواه که دارد باز هم روسفید مانده احدی موفق به بی آبرو کردن چاکر نبوده است. چطور بنده بعد از یک عمر نوکری با شرافت، صحبت خصوصی ذات اقدس را با فرنگی بگویم. اگر میکشید مختارید لکن به کلام الله قسم تفصیل همان است که عرض کردم دیگر قبله عالم دانند. شاه حال یاس و غصه بنده را دیده متوجه بر بیگناهی من گردیدند. سر مهر آمده فرمودند. دیگر بس است مثل لکاته‌ها اشک‌نریز. ناسلامتی نوکر ریش‌دار ما هستی نقداً آبدارخانه بتمرگ تا ببینم مسئول کدام پدر سوخته بوده. در این بین عزیز سلطان دخول نموده من تعظیم به شاه کردم که خروج نمایم. این طفل بی نزاکت و مهمل فرصت را معتنم دانسته هر دو چاک قبا‌ی من را به دودست گرفته از یمین و یسار با قدرت هر چه تمامتر کشیده تا قرب یقه جرداده شاه را بواسطه خنده به غش و ضعف انداخت بنده متغیر شدم که این حرکات با نوکر ریش سفید کجا مرسوم است. در فرنگ هم که اطفال را بی جهت میدان داده لوس مینمایند اینطور افعال را اجازه نمیدهند با اعیان بنمایند. با کمال بی‌دماغی، چشم التماس به شاه دوخته بلکه این بچه را لااقل بظاهر شامت فرمایند ولی هیئات که قبله عالم از زور خنده زمین افتاده دل را گرفته پاهای مبارک را پیش و پس حرکت داده ابداملفت چاکر نگردیدند بیرون که آمدم ناظم خلوت از لای در، سر کشید به حضار اعلام نمود تا عصر بار نیست که قبله عالم خنده میفرمایند. اینهم از سیاست این مملکت که اینطور مسائل مهمه که

شاهی را عزیز یا ذلیل مینماید به خنده گذرانده روس و عثمانی و انگلیس و فرنگ را حاکم بر جان و مال رعیت مینمایند . باز خدا زنده بگذارد قبله عالم را که لااقل هوای بنده را دارند . دور به " ظل السلطان " یا " نایب السلطنه " برسد که وا مصیبت . ولیعهد خوبست لکن عمله خودش را دارد .

حال آبدارخانه نشستن در خود ندیده خدمت جناب آقا رفتن بعضی برات‌ها داشتم که باید مَمهور میشد . خدمت که رسیدم آقا رابی حال دیدم . خدا نیاورد . یک سمت صورت از اثر درد دندان طوری متورم بود که خود آقا دیده نمیشد . سلام کرده عرض نمودم برات آورده‌ام مهر بفرومائید . از درد ، حالی نداشتند که بلند صحبت نمایند چیزی به نجوا فرمودند . متوجه نشده گوش چسبانده استدعای تکرار نمودم . جان نداشته خیلی بی حال فرمودند : حالا چه وقت اینطور که خوردن است ؟ فی الفور گورت را گم کن تا فراش بجانت نینداخته‌ام . خدا حافظ گفته بسرعت هر چه تمامتر گریختم . خانه آقا آبادان که بنده را شرمند نموده اخطار فرمودند . شب را خانه آمدم . الحمدلله زنده هستم . کریم شیرهای وعباس گنده مشق تئاتر مینمایند یک عده اوباش هم جمع کرده از خود ادا بیرون میاورند . با این اشخاص ، این تئاتر قابل از کار در بیاید ، جای شک کلی دارد .

— صبح معلوم شد شاه سواری خبر کرده دوشان تپه تشریف میبرند . سواره که تشریف آوردند منظره‌ای دیدم که خدا نخواست والا حکماً غش نموده از حال میرفتم . قبله‌عالم پیشانی مبارک را جل بسته سبیل‌ها آویزان به حدی بی دماغ که مافوق نداشت . با چوبدست اشاره فرموده بنده را بحضور طلبیدند . تاخت کرده مقابل ایشان از اسب پریده به سختی هر چه تمامتر زمین خورده آسیب زانو دیدم . از درد نفس گیر شده هیچ ظاهر نکردم که آرزوی مرگ دارم . خود را تکانیده بپای اسب مبارک افتادم . اسب بخیال افتاده مرا سبعی پنداشته که عزم دندان زدن سم او را دارم . دست را بلند کرده ستون مهره‌های چاکر را لورده نمود . بی اختیار شده صدای "هق" بیرون داده خود را از دم دست اسب کنار کشیدم . قبله‌عالم که اینطور مواقع عادتاً خنده فرموده فحش میدهند ، از شدت کسالت هیچ نگفته سکوت فرموده بودند . هر طور بود با کمال مشقت تعظیم اساسی نموده با قبای پاره ، کلاه از سر افتاده و درد نفس گیر ، سیخ شدم بانتظار تا چهارم فرمایند . قبله‌عالم فرمودند : فلانی معلوم شد که تراهم چشم زده‌اند . "منیجک" صبح اسفند دود نموده منقل را دور سر ما گردانند . بیشعور دست چلفتی است . طوری بیقا عده منقل را حرکت داد که یک گل آتش پشت‌گوش ما افتاده گوش سوز شدیم . لکن بحمدالله اسفند مؤثر بوده تا حال که صدمه ندیده‌ایم . تو هم حکما به اهل خانه بگو اسفند دود کرده دورت بگردانند . عرض کردم . چاکر ملتفت است . قبله‌عالم از اسب فرود آمده گوشه جل را بالا زده شکاف ابروی مبارک را به چاکر نمودند . به دیدن شکاف ابروی قبله‌عالم طوری منفعل گردیدم که پارگی لباس و بیکلاهی از یاد برده ، درد نفس گیر البته همچنان برقرار بوده ، بی حساب متاسف گردیدم . بغض نموده عرض کردم : قربان ابروی مبارک . کاش ما بندگان مرحوم گردیده‌این‌طور قبله‌عالم را مجروح نمیدیدیم . قبله‌عالم فرمودند : ای کاش . بعد تفصیل را فرمودند . واقعا خداوند رحم فرموده بود . دیشب قبله‌عالم میل به قایم باشک فرموده چشم را با جل بسته از پی اهل حرم دویده‌اند . معلوم نشد از شوری چشم کدام بی پدر ، ابروی مبارک به تیزی در مصادف شده ، ذات ملکوتی صفات به دیدن

خون مبارک از حال رفته اهل حرم نگرانی کلی یافته‌اند. نیمه شب حکیم دم دست نبوده خواجه باشی، محمد آغا، با کمال خُریت جل کثافت به پیشانی مبارک بسته هر طور بود قبله‌عالم را خوابانیده‌اند. صبح "منیجک" طبق معمول هر روز به چاپلوسی آمده با گل آتش گوش شاه را سوزانیده شاه هم هیچ بروی مبارک نیاورده‌اند. هر کس دیگر مرتکب چنین فعلی میگردید قبله‌عالم بی هیچ ملاحظه طنابش می‌انداختند. هر چه غیبت، عمل زشت باشد و دین هم منع اکید نموده از نوشتن چند کلمه در باب این "منیجک" چاره نیست. این جوان جلفی و لودگی بسر حد کمال داشته به حدی بدگل و بی قواره است که دیدن رویش بی اختیار شخص را می‌استفراغاند. حالا چطور قبله‌عالم باین جوانک هرزه مانوس شده میل مفرط دارند، از عجایب بلکه از غرایب است. خلاصه منیجک برای شاه مثل "ایاز" برای "سلطان محمود" و "قلیچ" برای سلطان جلال‌الدین بوده تا بی ریش است آنچه می‌خواهد میکند. بعد هم لابد به منصب سپه‌سالاری و امیر نظامی خواهد رسید. خلاصه شاه حرکت فرموده بنده هم در رکاب بودم. شب‌رادوشان تپه میمانند. صبح بنا دارند تفریح نوظهور بفرمایند.



— امروز همه اعیان و عمله خلوت به تکان آمده خیلی ذوق دارند . از قرار تقریر بناست شیر به جان گاو انداخته سیاحت نمایند . معدود اهل حرم هم که زیاد مورد لطف هستند ، پشت پرده توری نشانیده فعلا شربت میدهند تا شیر را بجان گاو مادرمرده بیندازند . بنده که از صدمه دیروز و لگد اسب کمال کسالت دارم هیچ معلوم نیست امروز را خوش بگذرانم . ابدآ میل به تماشای فلاکت گاو ندارم . حیوان بی چنگال را دم چنگ شیر انداختن و بیچاره را مظلوم بهلاکت دادن چه تماشا دارد؟ در فرنگ هم که آنهمه گاو را می چزانند ، شیر بجانش نمیندازند . یک فراش می رود داخل میدان با جل سرخ گاو را بازی داده جماعت هوار میکشند . فراش که غافل شود گاو با شاخ زده حرامش مینماید . خلاصه فلاکت این زبان بسته مرا پریشان نموده . چهار از دسته رفته شاه آمده امر به شروع فرمودند . "شیر بان باشی" شیر را وسط میدان آورده زنجیرش را جدا نمود . شیر تقلید کریم شیرهای نموده خمیازه کشیده در آفتاب پهن شد تا گاو را بیاورند . گاو سر آخته نشده را میدان آورده با احتیاط تمام رها کردند . شیر به دیدن گاو ، با کمال بی حالی برخاسته چند قدمی پس رفته ، ایستاد . گاو کف به دهان آورده به سمت شیر خیز برداشت . من العجایب ، شیر پریشان شده از خوف گاو شروع به دویدن دور میدان نمود . میلی دویده نفس گیر شد . ایستاد نفس جا بیندازد ، که گاو رسیده امان نداده طوری شاخ به عقب حیوان کوبید که چند قدم را پرواز نمود . زمین که رسید نعره کم صدا کشیده از شدت درد جانی گرفته با چند خیز خود را به سمت دیگر میدان رسانید . از خوف و درد بالکل سرگردان شده پشت مجروح را به دیوار میدان چسبانید . گاو ثانیاً حمله کرد . شیر ، بیچاره گردیده ، هر طور بود چنگ و ناخن به دیوار کشیده دیوار میدان را صعود نموده سر دیوار بحالت جنازه افتاد . طوری نفس میزد که ما نوکران از سوی دیگر میدان صدای تنفس او را شنیده دل می سوزانیدیم . چند فراش با چوب و توپوز بمیدان ریخته با کمال سختی گاو را بیرون بردند . بعد "شیر بان باشی" با کمال خفت پیدا شده طناب بگردن شیر انداخته او را بی ملاحظه از پی خود به وجهی کشید که شیر بیچاره زمین

افتاده مچ دستش ضرب دید. ما تحت شکافته دست ناسور، با کمال بی‌دماغی به کنام خود رفت. شاه غیظ کلی نموده "شیربان باشی" رامواخذةً بلیغ فرمودند که با حیوان چطور سلوک نموده‌ای که اینطور ازسگ کمتر شده. شیربان باشی انکار تقصیر نموده هیچ نگفت. مبلعی چوب خورده معدود دنده‌هایش شکست، حرف آمده اقرار کرد که از خوف شیر، جرات تیمار حیوان نداشته چاره کار اینطور نموده که هر روز سه وعده به حیوان شیرۀ تریاک بخوراند. خلاصه یکساله زبان بسته را به وجهی معتاد به نشئه جات نموده که هر روز مطابق عمل یک ماه کریم شیرهای، شیرۀ میل‌مینموده. امروز هم شیربان باشی بفکر خود ابتکاری کرده، حیوان را خمار بمیدان فرستاده بلکه از شدت کسالت غیظ نموده گاو را پاره نماید غافل که شیر از شدت بی‌دماغی جز نشستن در آفتابرو، حرکتی ظاهر نمیکند. قبله عالم از روبرو طوری "شیربان باشی" رالگد زدند که ما نوکرها بی‌اختیار دولا شدیم طوریکه گویا بما زده باشند. شیربان از حال رفته از شدت درد، غش نمود بعد فرمودند بیچاره را طناب به پا بسته وارونه سرش را به چاه مبال فرو نمایند تا از بخارات چاه، نفس‌گیر شده فوت شود. با کمال غیظ فرمودند این بی‌پدر که با سلطان جنگل اینطور سلوک نموده بدرد نوکری نمیخورد. مردیکه سلطان وحوش را حالتی نموده که گاو برویش ایستاد. معلوم نیست اگر اینطور نوکرها پا بگیرند، قاطر را بروی ما نایستانند. اما معدود عمه خلوت وساطت نموده قبله عالم ترحم فرمودند. امر شد همانجا وسط میدان سر "شیربان باشی" را بریده راحت نمایند. بیضه گاو را هم فرستادند همان ساعت دلاک مخصوص بریده به حضور آورد. چرا که قبله عالم خوف داشتند گاو فراش را غافل نموده بیرون بزند و خدای ناکرده چشم زخمی به وجود مبارک یا اهل حرم یا شاهزادگان برساند. الحق که اینطور شخص با فکر و شعور کم دیده‌ام در فرنگ و عثمانی هم که شاه فهم و شعور کلی دارد، باز اینطور آدم با این کمالات بهم نمیرسد. شب را خانه آمدم. پنجاه دانه زالو انداختم از خوف مفاجات چرا که دربخانه غذا خورده نگرانی کلی داشتم. شب را الحمدالله زنده هستم.

— امروز شاه جلسه شورا خبر فرمودند . بنده را هم امر فرمودند قلم دوات برداشته آنچه صحبت میشود سیاهه بردارم (!) وزرا که نشستند ، معلوم نشد "صاحب اختیار" که وزیر نیست ، به چه جهت داخل شده فضولی کرده جلوس نمود . امین سلطان مختصر فصّاحی نموده ، هیچ پرو نیاورد . بعد "جناب آقا" اشاره نموده ثانیاً امین سلطان توهین نموده ، سر "صاحب اختیار" را برهنه نمود . سبحان الله این پیرمرد عجب تحمل دارد . امین سلطان ریش صاحب اختیار را چنگ انداخته میکشید که شاه تشریف آوردند . تعیر فرمودند که این لودگی ها چه معنی دارد ؟ البته آرام گرفته جای خود بتمرکید . چاکر پابوس نموده عرض کردم "صاحب اختیار" که هیچ سمت وزارت ندارد فضولی نموده دخول کرده خارج نمیشود چه امر میفرمائید ؟ معلوم شد قبله عالم ، یکاز دسته رفته پانزده هزار تومان پیشکش از "صاحب اختیار" قبول فرموده ایشان را وزیر نوظهور فرموده اند که هیچ نشنیده بودیم . " وزیر مودّت روس و انگلیس " . سبحان الله . معلوم نیست شاه چه وقت پول را بقله فرموده این وزارت را تخته فرمایند . قبله عالم ملتفت دهان باز وزرا گردیده ، فرمودند این خصومت ما بین روس و انگلیس فشار کلی بما آورده مانع از عیش ما میشود . با ملیجک در باب چاره صحبت میداشتیم . ملیجک چاره کار نموده ، ما پسندیدیم . هر گاه این وزارت تازه از راه کار وارد شده اظهار لیاقت نماید ، کل مسائل مملکت ایران بلکه عالم حل گردیده رعایای فرنگ هم دعا بوجود مبارک ما خواهند نمود . "صاحب اختیار" چنانچه لایق بوده باشد ، چند روزه این دو خصم را دست بدست داده دفع نگرانی ما مینماید . اگر هم ناباب بوده قادر بانجام امر ما نگردد معزول گردیده گوساله دیگری وزیر مینمائیم . من نگاه به "صاحب اختیار" نموده متوجه شدم از روی قبا قلب را چنگ زده اظهار بی نفسی بلکه خفگی مینماید . ملتفت شدم از غصه پانزده هزار تومان ، قلب گیر گردیده . شاه منوجه بر حال او شده مرخص فرمودند . من با وزیر مالیه کمک نموده دست و پای "صاحب" را گرفته اورا بحالت جنازه ، آبدارخانه بردیم . قدری نبات در آبجوش حل نموده حلقش ریختیم . اندک حرکتی ظاهر نموده ، لب تکان داده با ضعف تمام ، حالی نمود که

اگر ذات ملکوتی صفات قبلا میفرمودند چه نوع وزارتی در نظر مبارک دارند ، پانزده هزار تومان سهل است پانزده قران هم مایه نمیرغتم . الحال هم اگر ترحم فرموده نصف پول را مسترد دارند ، خانه رفته به دعاگوئی " ذات ملکوتی صفات " مشغول خواهم شد . من بی اختیار اشک ریخته خواستم او را دل داده بگویم جان از پول عزیزتر است . شکرگزار باش پول داده‌ای که جان نداده‌ای . اما دیدم الحق هیچ جای دلداری نبوده مفید نمی افتد اگر من بودم پانزده هزار تومان که هیچ اگر پنج هزار تومان هم اینطور سرکیسه میشدم حکما دق نموده یا افلیح میشدم . خدا صبر بدهد صاحب اختیار را که پول داده سلامتی داده دور نیست جان را هم بدهد . مراجعت به دارالشورا نموده دیدم شورا ختم شده شاه بیرون تشریف میاورند . فرمودند فلانی فردا بناداریم خانه " جناب آقا " نهار بیفتیم . در رکاب باش . بعد از حال صاحب اختیار پرسیده ، فرمودند بخرج دربار حکیم بالینش ببرید . الحق که از این پادشاه سخی تر نه دیده و نه شنیده‌ام در فرنگ هم که پادشاه آنطور ملاحظه اعیان را مینمایند ، حق القدم حکیم را شاه نمیدهند . مرخص شده خانه آمدم . در راه با کریم شیرهای مصادف شده از تئاتر پرسیدم . معلوم شد " شقی خلوت " اوراق را خوانده کسل شده دسته کاغذ را به آتش انداخته کریم هم تا آمده بیرون بکشد نصف اوراق سوخته . حالا بنا دارد در حضور شاه و اعیان ، شقی خلوت را مفتضح نماید .

از کریم استدعا نمودم آنچه از اوراق تئاتر باقیمانده به میرزای دارالطباعه بدهد تا بخرج خودم نسخه بردارد . گفت اوراق را میدهد نسخه هم لازم نیست چرا که دیگر تئاتر نخواهد داد تا تکلیف " شقی خلوت " سانسورچی را روشن نماید . (۱) خدا بخیر بگذراند . تا فردا چه شود .

(۱) احتمالا همین اوراق است که در پایان یادداشت‌ها تحت عنوان نعایشنامه

" خان دماوند " آورده شده است .

— دربخانه رسیده طوری شاه را متغیر دیدم که یقین نمودم ثانیاً ببری خان مفقود گردیده . شاه مراکه دیدند آب به چشم مبارک آورده فرمودند ، فلانی عرض کردم امر بفرمائید . فرمودند حکماً از بی عرضگی و پفیوزی شما نوکرهاى از سگ کمتر است که ما باید اینطور ذلیل عمله امپراطور روس و انگلیس بشویم . اگر جد بزرگمان "آغا محمد خان" ، خاک روس را به توپره نموده بود الان ما اولادش اینطور مقابل این عرق خور ، بی آبرو نمیشدیم . خواستم بعرض مبارک برسانم "آغا محمد خان" اولادش نشد که ملاحظه سر و کله خود را نموده خفقان گرفتم . لگد به شکم چاکر زده فرمودند . گوساله چرا خفقان گرفته‌ای چاره کن . نفس بند شده کبود گردیدم . حال مراکه ملاحظه فرمودند ، وزیر خارجه را که قبلاً توسری زده بودند ، احضار نموده ثانیاً توسری زده گریبانش را بدست مبارک پاره فرمودند . بعد مبلعی گریسته فرمودند شما نوکرها سلطنت را بما زهر مار کردید . بروید حکماً تا غروب معضل را چاره نموده طوری با روس کنار بیائید که انگلیس ملتفت نشود والا همه‌تان را طناب می‌اندازیم .

بنده هنوز دردِ تحتِ شکم داشته دولا مانده بودم خواستم خروج نمایم بیاد فرمایش شاه افتادم که خانه "جناب آقا" تشریف می‌برند . کلمه شهادتین بر زبان جاری نموده با کمال خوف عرض کردم : قبله عالم خانه "آقا" تشریف فرما نمیشوند ؟ فرمودند بدو برو کالسه خبر کن که الان می‌رویم . خلاصه حرکت نموده قبل از ظهر یوسف آباد رسیدیم . "جناب آقا" جلو آمده صد تومان و یک طاقه شال ترمه پیشکش نمود . قبله عالم نگاهی نموده به فرانسه ، که یک عمر است تعلیم گرفته هیچ نمیدانند ، هر طور بود به چاکر فرمودند به "آقا" برسان پنجاه تومان هم بتو بدهند . خدا شاهد است که اگر مرا زیر چوب می‌انداختند ، اینطور که به گدائی مجبور نمودند ناراحت نمیشدم . بیچاره شده روانداختم پول را گرفته به شاه تعارف نمودم . ذات ملکوتی صفات بی تأمل قبول فرموده آبروی چندین ساله چاکر را مقابل "جناب آقا" باد دادند . فقط امید به شعور "آقا" دارم که شاه را سالهاست می‌شناسند . انصاف ، خیلی خوب مهمانی کرده بودند همه چیز خوب و مفصل . مطرب هم خبر کرده

بودند . رقاصه گُرجی هم بود . بدگل نبود . چنگی بدل میزد . لذت داد .
غروب حقه بازی درآوردند . بعد به قمار نشستند . من هم بازی کردم سه تومان
باخته با کمال بی دماغی مراجعت بخانه نمودم . پسرِ "غلامعلی" را صدا زده چند
بهانه جور نموده عاقبت لُکَدَ باو زدم . قدری راحت شده کتابخانه رفتم . تا فردا
چه شود .

— صبح نماز خوانده ، مشغول به مرافعه با اهل خانه بودم که غفلتا در باز شده جناب وزیر خارجه مَعِيَّتِ مترجم سفارت انگلیس ورود کرده باکمال وقاحت نگاه به اهل خانه نمودند . من بی حساب پریشان شده پرخاش نمودم که خانه من طویله نیست . سر پائین انداختن و مانند گاو ورود نمودن چه معنی دارد ؟ اگر این طرز سلوک شماها را عریضه نموده تقدیم خاکپای همایونی نمایم ، لابد حق آقایان را ادا نموده مؤاخذه کلی میفرمایند . چه میگوئید ؟ وزیر سراسیمه شده مبلغی جَفَنگید که هیچ اعتنا ننموده ، ثانياً آنچه گفته بودم باچند فحش ، تکمیل و تکرار نمودم . مترجم سفارت که جوان دلچک صفت و لوده ایست هیچ برونیاورده خود را حیران نمود که یعنی نمیدانم چه که میخوری . من تاب نیاورده طوری غیظنموده بی اختیار شدم که کلاهش زمین انداخته توسری زدم . وزیر وساطت نموده هر طور بود بنده را نشانیدند . مقداری راحت شده علت مزاحمت را سؤال نمودم . معلوم شد علی الطلوع وزیر ، سفارتخانه رفته مترجم رادیده که با هم خانه من بیایند مشورتاً گفتگو نمایند . پرسیدم مشورت برای چه ؟ گفتند در باب تقاضای " شارژ دافر " روساز شاه ، و کدورت سفیر انگلیس . آنّا دانستم که امر همایونی صادر گردیده که وزیر مترجم را ببیند وَاِلَّا وزیر خارجه کجا شعور دارد که ملتفت فایده اینطور اقدامات شود . لکن چیزی بروز نداده شروع به گفتگو نمودم بلکه چاره ای یافته غائله را هر طور هست بخوابانم . خلاصه معلوم شد ایلچی انگلیس مترجم را واسطه صحبت نموده بوسیله او یا وزیر می خواهد مطلب را بعرض شاه برساند . یعنی ایلچی اینطور شرط کرده که ما انگلیسی ها قشون کشی شاه به " عثمانی " را برای همراهی با " روس " برو نیاورده زیر سبیل پنهان مینمائیم . در عوض شاه امتیاز آپ مشروب ولایات خوزستان و فارس و بنادر بعلاوه سیستان و مرکز و خراسان را به انگلیس مرحمت فرمایند . بنده بدو ملتفت منظور مترجم نگردیده اظهار حیرت نمودم که امتیاز آب چه معنی دارد . تفصیل را که شنیدم چیزی نماند شاخ بلکه دم در بیاورم چطور میشود رعیت یک مملکتی را زور آورد که هر گاه یک کاسه آب می خواهد بنوشند اول رفته از کنسول فرنگی استجازه نمایند ! حال خود را نفهمیده مبلغی توهین به

مترجم سفیر و شاه انگلیس نموده فنجان قهوه را به صورت مترجم زدم که بهار بابت بگو اگر کل انگلیس را هم ضمیمه ایران نماید اینطور درخواست البتہ مقبول نخواهد افتاد. آقایان را بیرون نموده حمام رفتم. در حمام کثافت با آب سرد متعفن سر و تن راشسته صفا دادم. لباس پوشیده دربخانه رفتم. دیدم وزیر خارجه بیرون میاید. مرا که دید چشم و ابرو آمده دهان راکج و کوله نمود فهمیدم استهزا میکند. چون صبح فحش زیاد داده بودم اعتنا نکرده دخول نمودم. قبله عالم را خیلی سر خلق دیده متوجه شدم بعد از چند روز الحمد لله دماغی دارند. خدا را صد کرور شکر کرده چکمه مبارک را لیسیدم. بنده نوازی فرموده احوال پرسیدند. بی حساب مشعوف شده شکر نمودم. فرمودند نمیدانستم اینطور لیاقت داری تا امروز ترا با گاو بلکه با گوساله هم ردیف میدانستیم ولی معلوم شد دل بکار که بدهی از شعال هم با سیاست تر میشوی. بنده هیچ ملتفت منظور شاه نشده ثانیاً شکر نموده دور ایستادم. فرمودند خوب غائله را ختم کردی البتہ هیبت ما هم پُر بی تأثیر نبود وَالّا انگلیس پدر سوخته کی راضی میشد اینطور گذشت نموده ما را بگزارد مملکت عثمانی را با روس قسمت نمائیم. آه از نهادم برآمده قلب گیر گردیدم. چرا که معلوم شد وزیر پدر سوخته من را بیگناه شریک نکبت خود نموده معروض داشته که دادن امتیاز آب، فکر او و بنده بوده و شاه بی غیرت را بهانه بدست داده تا اجازه بدهند اینطور امری واقع شده تا قیامت بی آبرویی در اوجاق بنده بماند. هر چه جهد نمودم بلکه اطهار عدم دخالت نمایم، زهره نیافته از ترس جان، بی حیثیتی را بجان خریده، از شرم پیش خدا و خلق عرق نمودم. دیگر تا غروب ابداحال خود را نفهمیدم غروب مرخص گردیده خانه آمدم. طوری بی دماغ که مافوق نداشت. اهل خانه جلو آمده پرسید دربخانه چیزی خورده ای. گفتم گه خورده ام. گفت پس یقین شام نمیخوری. از غیظ منفجر شده هوار کشیده جیغ و داد براه انداختم. عاقبت گریسته گفتم: یک لقمه شام بده زهر مار نموده کِبِه مرگ بگذارم تا فردا ببینم خود را حلق آویز نمایم یا دربخانه رفته به پابوس ذات ملکوتی صفات مشرف کردم. البتہ هیچ جُرُزه در خود سراغ ندارم. اگر

بیشتر از این هم بی‌آبرو شوم باز شرفیاب شده نوکری خواهم کرد . مرحوم والدّم نیز همینطور بی‌غیرت و پفیوز بود . چیزی که ارثی باشد چطور چاره نمایم ؟ البته هیچ علاج ندارد . تا فردا چه شود .

— امروز خبر رسید ولیعهد از "تبریز" حرکت کرده همین روزها ورود به "دارالخلافة" مینمایند. قطع دارم شاهزاده "ظل السلطان" هم به شنیدن خبر، هر طور هست استجازه نموده شرفیاب خواهد شد. با این زیرکی و مقام دوستی "طل السلطان" معلوم نیست، بعد از صد و بیست سال که قبله عام مشرف به دار بقا گردند، مملکت ایران هر چه خرابتر نشود. هر چه ایشان فعال و سیاسی هستند حضرت ولیعهد آرام و بی بخار تشریف دارند. اینهم از فهم و کمال قبله عالم است اگر ظل السلطان را ولیعهد فرموده بودند معلوم نبود تا بحال هفت کفن نیوسانده باشند. امروز را مرخص هستم قدری راحت بنمایم بعد از کثافتکاری وزیر خارجه، قبله عالم خیلی به چاکر التفات پیدا کرده‌اند. باز خوب است پیش شاه روسفید هستم. پیش خدا و خلق که هیچ آبرو ندارم. خواستم قدری مطالعه نموده بلکه معلوماتی پیدا کنم. دیدم ابداء دماغ ندارم. تماشای خیابان رفتم. در راه که میرفتم "سپه سالار" هم رسید با آنکه از هم نفرت هر چه تمامتر داریم خیلی تعارفات نموده از هم احوال پرسیده در باطن یکدیگر را ناسزا گفته بریش یکدیگر خندیدیم. پرسید: کجا؟ گفتم هر جا بشود. تفرج میکنم. گفت پارک برویم. گفتم خوبست. "سپه سالار" تفصیل پارک جدیدالتاسیس را میگفت ظاهراً خیلی نقل دارد. تمام درختها و گلها را فرستاده‌اند از "هلاند" که مملکتی است غیر از ایران آورده کاشته‌اند. باغبان فرانسوی هم آورده‌اند که ماهی پنجاه تومان مقرر و ماهی همین مقدار هم مداخل دارد. باغبان خیلی خوب ایرانی را، که سگش باین فرنگی می‌ارزد، ماهی دو تومان هم نمیدهند. معلوم نیست ما جماعت ایرانی چرا اینقدر فرنگی را آدم دانسته خود را هیچ داخل آدم ندانسته مرغ همسایه بلکه سوسک همسایه را غاز میدانیم. خدا رحمت کند "کربلائی اسماعیل" را همیشه میگفت اگر دستت را تا مرفق غسل مالیده توی دهان ما جماعت چپانده بیرون بکشی، عوض تشکر، قی میکنیم. نور به قبرش ببارد. از قرار تقریر حوض مرم‌پارک بیشتر از هر چیز نقل دارد. چرا که انواع ماهی عجیب الخلقه و کم یافت از بلاد فرنگ و هند آورده داخل آب ریخته‌اند طوریکه الحق خیلی تعاشائی شده

صبح تا غروب جمعیت بیکار، حوض را دوره نموده طوری اجتماع تنگ مینمایند که جای سوزن فرو کردن نمیماند و فراش و گزمه حیرانند که چطور خود را داخل جمعیت کرده چوب بسر مردم بکوبند . ناچاراً "به کتک زدن و تُلکۀ جماعت دور ایستادگان قناعت نموده نتیجتاً" آنطور که حق است ، مداخل نمیکنند . گویا بنا شده من بعد بلیط فروخته هر کس مجاز باشد با یک بلیط یک دور بقدم متوسط محیط حوض را گردش نموده ماهی تماشا کند . انصاف که هر گاه پای مداخل میان بیاید مغز اهل دیوان اعجاز مینماید . خلاصه پارک رفتیم . سپه سالار مرا سمت حوض برد . به حوض نرسیده دیدم رعیت ، زن و مرد ، با سر و دست شکسته و خون آلود و لباس دریده، اَعُوذُ بِاللّٰهِ، معدودی زنها چادر از سر افتاده به اطراف میگریزند . چند قدم با احتیاط تمام جلو رفته دیدم جماعت فراش با چماق، جان مردم افتاده میزنند لَت و پار نموده میتارانند که خلوت کنید . دیگر جلو رفتن بصلاح ندیده توقف نمودیم بلکه معلوم کنیم چه واقع شده که اینطور ریقی رعیت را بالا میاورند . "گنت دو منت فرت" رئیس پلیس را که سوار بود از دور دیده مدتی اشاره نمودم عاقبت ما را دید . فراش فرستاد تا دور ما را گرفته چوب نزده کنار حوض ببرند . جلورفتیم پیاده شده احوال پرسید خیلی مهربانی و خصوصیت شد. بعد پرسیدم شاه تشریف میآورند؟ گفت خیر . پرسیدم پس کی میآید که اینطور جماعت را میتارانند؟ مبلغی خنده کرده با دست اشاره نمود . سبحان الله چطور این مملکت ایران هنوز کن فیکون نشده ، من العجایب است وبس . دیدم "ببری خان" معیت دو فراش لباس سرخ ، که یعنی اجازه کتک زدن اعیان را دارند ، با کمال تکبر آهسته تشریف میاورند . ملتفت سپه سالار شده دیدم دهان ایشان هم مانند بنده بلکه بیشتر باز مانده . گفتم اگر ببری خان "چشمش به ماهی های حوض بیفتد ، دور نیست زبان بسته ها را صدمه بزند . رئیس نظمیه ثانیاً "خنده" بلند نموده گفت شاه دیروز ماهی ها را ملاحظه نموده به "ناظم خلوت" فرموده اند فردا حُکماً "ببری خان را سر حوض آورده به هر تمهید که باشد بگذارید هر چه میل کرد ماهی بگیرد تور هم داشته باشید تا اگر ایشان نخواست دست بآب برساند، با تور ماهی گرفته همانطور که

جستن میکند، مقابل ایشان بگذارند. ما و تمام فراش ادب کرده دست به سینه کنار ایستادیم. "ببری خان" روی لبه حوض پریده قدری دور حوض گردش نموده مشغول به سیاحت ماهی گردید. دو فراش سرخپوش هم آنی از ایشان غافل نشده دو قدم پشت سر حرکت می کردند. غفلتا معلوم نشد کدام قرمساق از میان درختها هیزم پرتاب نموده چوب فرود آمده به پس کله مبارک مصادف گردید. ببری خان فرصت نکرده "میو" بگوید به حوض افتاد. دو فراش مخصوص به علاوه چند فراش همینطور سپهسالار با وجود سردی هوا خود را به آب انداخته هر کدام جهد هرچه تمامتر می کردند گربه را به چنگ آورده شاه را از خود راضی نمایند. سپهسالار که لباس زیاد داشت، یقین سنا هم نمی دانست، غرق شده ته حوض رفت از تمیزی آب میشد ایشان را با چشمان باز و حالت متوحش، زیر آب دید. خلاصه گربه را بیرون آوردند. لکن احدی ملتفت سپهسالار نشده از خوف چائیدن ببری خان شل "کنت دومنت فرت" را کنده دور ایشان پیچیده کالسکه نشانند. من از کمک فراش و سرباز مأیوس شده سه قران مایه رفتم تا "آبحوضی" داخل حوض شده سپهسالار را بیرون کشیده مبلغی زور داد تا آب از دهانش خارج شد. جانی گرفته بالاپوش بنده روی خود انداخته به تعجیل تمام خانه رفت. من هم خانه آمده در راه مبلغی خنده واقعی نمودم که سپهسالار مملکت را باید سه قران مایه رفت تا "آبحوضی" بیرون بکشد آنوقت ببری خان که به آب بیفتد یک کرور نفوس خود را با لباس به آب انداخته بعد هم شل رئیس نظمیه را دورش پیچیده کالسکه می نشانند. خدا را یاد نموده قربان قدرت او رفته دخول به خانه نمودم. اهل خانه بعد از عمری من را سر خلق دیده پرسیده چه شد؟ ماوقع را گفتم اهل خانه ریشه رفته ضعف نموده گفت خاک بر سرتان که گربه هم نشدید. گفتم راست میگوئی.

— صبح خدمت شاه رفتم . اعلیحضرت را همانطور که منتظر بودم به نهایت پریشان ، پلاتشیه، مجنون دیدم . برخلاف ماضی ، پیراهن مبارک از شلوار بیرون زده کفشی بدون جوراب به پا فرموده بودند . سر را هم برهنه ساخته موی مبارک را بحالت ژولیده رها نموده ابداء" حال خود را نمی فهمیدند . چشم مبارک که به چاکر افتاد ، فرمودند : بدو . دویده جلو رفتم . چند بار با دو دست مبارک بر سر چاکر زدند . معلوم شد از صبح ، از شدت غصه ، بحدی بر سر مبارک زده اند که سردردِ حاد گرفته طاقت ندارند حتی یک پر بر سر مبارک بمالند . این است بنده را مفتخر فرموده ، عمل توی سر زدن را بوسیله چاکر تکمیل میفرمایند . توی سر بنده که میزدند فرمودند چرا دیر کردی بیشعور ؟ میدانی که نوکری که لایق تو سری ما باشد، صبح در خانه پیدا نمیشود . عرض کردم اگر چاکر میدانست اینطور خیال مرحمت دارید از رختخواب بیرون پریده هیچ وقت اتلاف نمینمودم حتی آب هم بصورت خود نزده با کمالِ کثافت خدمت رسیده هر چه زودتر مفتخر میگردیم . فرمودند : نقلی نیست قسمت نبود . انشالله وقت دیگر . بعد غفلتاً اشک از چشمان مبارک سرازیر شد . بنده که ابداء" طاقت بی دماغی قبله عالم را ندارم بی اختیار شده گریه سرداده سؤال نمودم . خدای نکرده زبانم لال ، ببری خان صدمه دیده اند ؟ با کمالِ گریه فرمودند طفلک چائیده مدام عطسه کرده آب از چشم و دماغش جاریست حکما را بالینش فرستاده ایم . تا حال که علاج نکرده اند شاید صلاح باشد ببری را فرنگ بفرستیم . چه میگوئی ؟ حیرت بی حساب نموده عرض کردم از قبله عالم با شعورتر در مملکت ایران ، سهل است در کل ممالک فرنگ هم ، البته بهم نمیرسد . چیزی که صلاح بدانند البته عین صواب است . ما نوکران که دست چپ از راست تمیز نداده بقاعده گاو نمیفهمیم چه عرض کنیم ؟ فرمودند : درست میگوئی اما بنا بر "وُشاوَرهم فی لَأَمَر" میل داریم عقیده چند نفر از شما گوساله ها را هم بدانیم . عرض کردم چاکر از طبابت هیچ اطلاع ندارد . باید نظر حکیم "طولوزان" و "شلیمر" را سؤال بفرمائید . فرمودند خاک بر سرت که هیچ از خودت عقیده نداری الحق که روی قاطر را سفید نمودی . بعد امر فرمودند در

خدمت باشم که بالین "ببری" برویم . رفتیم . دیدم قبله عالم رختخواب مبارک خود را به گربه اختصاص داده شالِ طلادوز که یادگار از عهد "فتحعلی شاه" بوده سالها با کمال دقت در صندوق مخصوص خود حفظ فرموده بودند ، دور گربه پیچیده عرق چین مروارید نشان که کار دست سرکار خانم "مهد علیا" میباشد . با هزار تمهید روی سر گربه بند کرده اند . کنار تخت هم منقل طلا آتش نموده عود بنگالی میسوزند . دست به دعا برداشته از خدای عالمیان عاجزانه التماس نمودم به بنده قوت فوق بشری ، موقتا " ، مرحمت فرمایند بلکه قادر گردیده خنده ننمایم . هر طوری بود فشار زیاد به خود آورده نگاه به شست خود کرده خنده را جلو گرفتم . خدا را صد هزار کرور شکر و الا خنده کردن همان بود و زیر چوب بریق افتادن همان . "طولوزان" و "سلیمر" و "حکیم الحُکما" ، که ابلیس از او خوش قدم تراست ، اطراف تخت ایستاده با کمال نگرانی مراقبت از ببری مینمودند . شاه فرمودند "رَمال باشی" را هم بفرستید بیاید . بعد از حُکما سؤال فرمودند "ببری جان" را کی چاق میکنید پدرسوخته‌ها؟ حکمای فرنگی از حرف شاه رنجیده عرض کردند ، ما نوکر پادشاه فرانسه بوده تحمل فحش البته نداریم . فرمودند نوکر هر پدر سوخته میخواهید باشید . اگر تا شب ببری جان ما را حال نیاورید ، "کریم" را میفرمائیم هر چه فحش میداند نثار شما کرده فراش را میفرمائیم استخوانهای هر دو نفرتان را زیر چوب نرم نماید . این دیگر مسأله آب و خاک و تجارت نیست که ملاحظه فرنگی را بکنیم . با کمال غیظ در را با ضرب بهم کوبیده خروج فرمودند . طوری در صدا کرد که ببری خان از وحشت از جا پریده ، با حال ضعف "میو" کرده ثانیاً آرام گرفت خدا بخیر بگذراند . خوف دارم این گربه عاقبت مملکت ایران را با فرانسه جنگ بیندازد . خواستم با طولوزان مبلغی صحبت داشته او را سرخلق بیاورم که "تفتیش خلوت" ورود نموده گفت شاه بنده را طلبیده اند . خدمت رفتم . فرمودند "کنت" به عرض ما رساند که تو هم حوض افتادن ببری را شاهد بوده‌ای . چه اتفاق افتاد . بنده سرآسیمه گردیده ندانستم چه بگویم . معلوم نبود چوب خوردن ببری خان را ، جرأت نموده ، معروض داشته باشند . عرض کردم

جمعیت فراش و سرباز زیاد بود درست ملتفتِ واقعه نشدم همین قدر میدانم که ببری خان دور حوض گردش می فرمودند که ناگهان به آب افتادند . فرمودند دو فراش مراقب "ببری جان" را کُند و زنجیر کرده به انبار انداخته‌اند تا صبح چوب زده اقرار بگیرند که مشغول به چه چیز بوده‌اند که ببری را بی پناه رها کرده‌اند . خلاصه تا غروب، شاه حالِ خود را نفهمیده هر یک از عملۀ خلوت که مشرف میشد مبلعی فحش پدر و مادر داده با توسری مرخص می فرمودند . غروب مژده رسید که ببری خان حال آمده صورت "حکیم الحکما" را پنجول کشیده چشم یکی از عملۀ خلوت را شکافته به عادتِ سابق "میو" بلند میکنند . قبله‌عالم خیلی زیاد به نشاط آمده هزار تومان خوش خبری دادند . حکمای فرنگی را هم هر یک سه هزار تومان داده صد تومان هم به "حکیم الحکما" مرحمت فرمودند . این هم از رعیت دوستی ذات اقدس . بعد "ناظم خلوت" را خواسته امر صادر شد تحقیق نماید شاه چه مقدار پول داده‌اند تا از جیب خود پیشکش نماید . الحمدالله به خیر گذشت . معاودت بخانه کردم .

— صبح نماز خوانده مشغول به خوردن قهوه بودم که "غفور"، آدم خودم آمده عرض کرد میرزای کتاب فروش اجازه دخول می‌خواهد. هیچ حوصله نداشتم مجبورا گفتم بیاید. این میرزا دوره گردیده کتاب در خانه اشخاص چیز فهم برده می‌فروشد. معلوم نشد به سراغ من چرا آمده است. داخل شده سلام کرد. خود را بزرگ جلوه داده اعتنا نکردم چند کتاب از کیسه بیرون آورده نشان داد. تظاهر به فهم و سواد نموده چند کتاب را ورق زده تماشا کردم. خلاصه کتابی برداشته هشت قران مایه رفتم. معلوم شد "عالم آرای صفوی" یا به قولی "عالم آرای شاه اسماعیل" است که مضمون آنرا عهد صغوبه نقال‌ها در قهوه‌خانه نقل کرده رعیت را سر کیسه مینمودند. دیدم بد نیست چند جمله از کتاب حفظ نموده گاهی که با شاه و اعیان مکالمه مینمایم از خود کمالات اظهار نمایم. چند صفحه‌ای مطالعه نموده متوجه بر این شدم که کتاب تمام تمجید از اوجاق "شیخ صفی" و خصوصا "شاه اسماعیل" است. معلوم نیست قبله عالم به شنیدن اینطور چیزها کسل خیال نگردیده چاکر را توسری نزنند. کتاب را کنار گذاشته دربخانه رفتم. امروز نوشتنی اتفاق نیفتاد چرا که قبله عالم تا غروب مشغول به معانقه با ببری خان و "ملیجک" بودند. "امین سلطان" وقیح هم به عبارت معهود مشغول با "عزیزخان خواجه" بود. بهتر از این نمیشود به یک مملکتی با اهلش تغوط نمود. تنها به این دلخوشم که خداوند حق هیچ کس را فراموش نفرموده البته به دستش خواهد داد. شاه، دل پاک و خیلی رحیم است افسوس که به حرف "امین سلطان" میکند. خیلی خوف دارم از عاقبت کار همه. خصوصا خودم. خدا میداند چه مقدار بی غیرتی و نوکر صفتی از خود بروز داده‌ام بلکه چند سال پیری کوری یک مقدار مکنّت داشته راحت باشم. اینطور که کارها به دست نااهل افتاده معلوم نیست به نان شب محتاج نشوم. خاک بر سرم که هر چه خفت میبینم آدم نشده مثل خر کار میکنم تا استفاده‌اش را یک مشت بی‌لیاقت تراز خودم ببرند. کارکردن خرو خوردن یابو، اینجا خوب مصداق دارد. بناست امشب یا فردا ولیعهد تشریف فرما بشوند. "طل السلطان" هم حکما "خودی نشان داده از خفیف کردن ولیعهد هیچ کم

نمیگذارد. خانه آمده پنج عدد زالو انداخته شام خورده خوابیدم. تا فردا چه شود.



— صبح که به حضور رسیدم دیدم قبله عالم با سینه روی تخت خوابیده، شل سلام را پشت انداخته‌اند. عرض ادب نموده تعظیم کردم. صورت مبارک را از بالش برداشته نگاه به چاکر نمودند. دیدم خورشید روی مبارک دوچار کسوف کلی گردیده طوری گرفته و گریان هستند که مافوق ندارد. من العجایب اینکه ببری خان هم ملتفت حال ذات همایونی گردیده غذایش را که کباب دل گنجشک و زبان بریان کرده بلدرچین باشد دست نزده. شاه فرمودند فلانی میبینی باز این درد بی پیر چطور سربجان ما گذاشته طاقت را طاق نموده؟ عرض کردم جان ناقابل نوکرتان فدا بشود چه افتاده؟ معلوم شد همان بواسیر کهنه شاه است که هر چند گاه قوت کرده سر به جان ایشان میگذارد طوری با شدت که زالوجرات نمیفرمایند بیندازند سهل است، آنطور که میفرمایند، باد نفس اگر به موضع ناسور برسد، مرگ را به معاینه ملاحظه میفرمایند. عرض کردم اگر امر بفرمایند حکما را خبر نموده حاضر کنم تا مشغول به شور گردیده بلکه درد را خفیف نمایند. اعلیحضرت با کمال بی حالی بطور ناله مانند چند فحش رکیک داده فرمودند حکما بعد هم خیال داری سرباز کوچه فرستاده نقاره بزنی که رعیت را به تماشای مقعد همایون ما بیاوری. عرض کردم قربانت کردم الهی بواسیر مبارک بسر چاکر بخورد، حکیم محرم است. آخر چاره چیست؟ تانیا "فحش داده غیظ نموده فرمودند حکیم فرنکی چه سگ باشد که بواسیر ما رامعاینه نماید. بعد هم حکما" می‌رود ولایتش روزنامه را خبر کرده تفصیل بلکه تعداد و اندازه غده‌های ما را میگوید بنویسند. بی‌شعور نکند جاسوس فرنکی هستی می‌خواهی اینطور اسرار مملکت را به دست دشمن ترقی ایران برسانی؟ گریه کرده سوگند خوردم که جز خدمتگذاری به . . . (۱) مبارک قبله عالم هیچ خیال ندارم. فرمودند عزیز سلطان را بفرست پای ما را بمالد. خودت آبدارخانه باش اگر افاقه نکرد، بفرستم حکیم بیاوری. اطاعت نموده سراغ عزیز سلطان رفتم. گفتند در گلخانه است. تعجب نمودم که این بچه گلخانه چکار

(۱) اینجا یک کلمه خوانده نشد. ظاهراً موریانه خورده باشد.

دارد . بیصدا ورود نموده دیدم چند عدد تله^۱ موشگیری زمین چیده یک یک را وا میرسد عاقبت یک تله که موش زنده داشت پیدا نموده از نشاط جیغ خیلی بلند کشیده بالا پرید . من که خیلی بیصدا جلو آمده بودم از این فعل طوری متوحش گردیدم که قلب گیر گردیده دست روی قلب نهاده از عرق خیس شدم "ملیجک" ملتفت حضور من گردیده فضا^۲حی نموده لگد به قلم پا کوبیده فحاشی کرد که بی غیرت جاسوس مرا میکنی؟ برو جاسوس اهل خانهات را بکن . بعد هیچ توجه به حال بنده که مشرف به موت بودم ننموده بیرون دویده جیغ و فریاد راه انداخت که بیائید بزنید . این پدرسوخته سروقت من آمده . دو فراش از دور پیدا شد . امید زندگی بالکل از دست داده به انتظار مرگ نشستم . چرا که قلب گیر گردیده نفس یاری نمی نمود حرف زده جان خود را خلاص نمایم . دعا نموده نذر کردم هرگاه زنده بمانم آب انبار "سید اسماعیل" را تعمیر کلی نمایم . فراش جلو آمده من را شناخته دانستند از اعیان هستم به ملیجک بی همه چیز عرض کردند ایشان اعیان است ما اجازه کتک زدن نداریم باید فراش سرخ پوش که اجازه کتک زدن اعیان دارند خبر بفرمائید . ملیجک دو فراش را توسری زده فحش داده مرخص نمود من شکر "باری عز^۳ اسم^۴ه" نموده . هر طور بود دوسه کلمه صحبت نموده حالی کردم شاه احضار نموده . ملیجک تله موش دار را زیر لباس پنهان کرده تهدید به بنده نمود که اگر از موشگیری او جائی صحبت نمایم ، حکما "شاه را تحریک به قتل من مینماید . بنده مجبورا" قبول نموده قول سکوت دادم چرا که این بچه هر چه بخواهد شاه انجام میدهد . اما حیرت کلی داشتم که این بچه که "عزیز سلطان" است چرا خوف دارد تفصیل موش بازی او به شاه برسد؟ شاه که از (۱) این بچه خورده به به میگوید . چطور بیاید تغیر نماید که چرا تله گذاشته حیوان مودی صید کرده ای؟ صدای توپ بلند شد . معلوم شد ولیعهد تشریف آورده اند قشون

(۱) کلمه خوانا نبود . هرچہ سعی نمودم به واسطه قَلَتِ سوادِ موفق به خواندن

احترام نموده توپ می اندازند . به عجله هر چه تمامتر حضور رفته عرض کردم چه خیال دارید ؟ همه وزراء و ایلچی های فرنگ استقبال ولیعهد آمده اند قبله عالم لباس میپوشند یا چه ؟ ناله فرمودند که این ولیعهد بی پدر هم وقت پیدا کرده . بفرست "دستمال حضور" بیايد . اطاعت کرده او را صدا زدم . به نهایت درجه از این شخص نفرت دارم . بسکه متملق و چاپلوس و . . . مال است . حالا ماها که یک نفر را متملق و چاپلوس بدانیم دیگر تفصیلش معلوم است که چه گهی باید باشد . "دستمال حضور" دخول نموده به عادت هر روزه دستمال ابریشم دردست که اگر احیانا فی المثل گردد به چکمه مبارک رسید پاک نماید یا عطسه فرمودند سبیل را از کثافت پاک نماید یا لازم شود خلط از روی زبان مبارک بردارد . هیچ قید هم ندارد همه کار با همین یک دستمال انجام داده یحتمل آب نباشد خودش را هم با این دستمال مطهر مینماید . البته انصاف باید داد که اول هر ماه دستمال را در آب جاری میشوید . قدری با "دستمال حضور" خلوت نموده بعد بنده را صدا زدند که چاره کار معلوم شد . بنا شده شلوار را پا نکرده با بند ، همانطور که پیشبند را می بندند جلو بسته پشت را بالکل آزاد بگذارند ، شل بلند هم دوش انداخته پشت را بپوشانند با این هیات میان جمع سفرای امپراطورها و سلاطین و رجال و اعیان و علما ظاهر شده استقبال از ولیعهد بنمایند . من که هنوز هیچ نشده از وحشت میلرزم تا بعد چه شود . خدا عاقبت همه را به خیر بگذارند . این فکر مال "دستمال حضور" بود حالا چقدر به واسطه این فکر که مختص مجانین است تکبر نموده باد کند ، خدا عالم است . خبر کردند ولیعهد وارد باغ شدند . همین موقع "عزیز سلطان" لباس پوشیده دخول نموده شاه با چشم و ابرو به ماها اشاره نمودند که یعنی ملیجک هم نفهمد . بنابراین شد که من و دستمال حضور دو سمت شاه ایستاده مراقب باشیم اسباب خفت و آبروریزی پیش نیاید .

معیت شاه حرکت نموده سرپله رفتیم . جماعت اعیان و ایلچی کوچه باز نموده شاه را راه دادند جلو بروند . ولیعهد پیاده شده پیش آمدند عمله ولیعهد هم سرداری های ترمه پوشیده مدالهای قرمسابی سینه زده از پشت میامدند . ملیجک

مطابق عادت، جلفی نموده ما را کنار زده همدوش قبله عالم ایستاد. قبله عالم با کمال وقار سر را به اطراف نموده اندک خم کرده جواب سلام حضار میگفتند. ملیجک گویا میخواست مطلبی عرض نماید یک دو بار گوشه شل مبارک راکشید. شاه هیچ اعتنا نکرده متوجه آمدن ولیعهد بودند. این بچه که نمیدانم چطور تربیت شده که قاعده گاو نمی فهمد، دست از بی ادبی نکشیده عاقبت بی صبر گردیده گوشه شل مبارک را چنگ زده چنان به قوت کشید. که محشر کبری را به معاینه دیده آرزوی ملاقات قابض ارواح نمودم. چرا که شل از دوش قبله عالم پائین افتاده پشت بندگان همایونی، که الحق هیچ نقلی ندارد، هویدا گردید. حالا مشاهده آن منظره با آن تفصیل بیماری، جماعت را چطور حیران نموده رعیت ایران چه مقدار خفیف گردید، بماند. من که جز گریه هیچ به عقم نرسید. "شارژدافر" روس و سفیر عثمانی که هر دو عینک یک چشم میزنند، مثل اینکه درست ملتفت حرکت خود نباشند، به تعجیل هر چه تمامتر خود را پشت قبله عالم رسانیده عینک به چشم زده مثل اینکه حکیم باشند معاینه نمودند. البته سفیر کنجاو باید باشد که هر چیز را به ولی نعمت خودش گزارش بدهد. ولی این مقدار وقاحت و جلفی از هیچ سفیر ندیده بودم. ناچار شده جلو دویدم. کلاه از سر برداشته جلو گرفتم بلکه پشت مبارک را بپوشانم. دیدم کلاه به واسطه کوچکی مفید نمی افتد. ملتفت شل گردیده شل را برداشته همانطور که در اسپانیا دیده بودم که فراش شل جلو گاو میگیرد، به واسطه شل مانع تماشای سفرا شده وظیفه نوکری به اعلی درجه به انجام رسانیدم. قبله عالم بالکل سرگردان شده نمیدانستند اینطور مواقع تکلیف چیست. معاودت نمایند یا بایستند ولیعهد برسد. نجوا فرموده پرسیدند فلانی چه میگوئی؟ بمانیم یا نه؟ عرض کردم هر طور بود، جماعت فضول را تاراند. الحال هم شل مبارک را بالا گرفته ام. اگر صلاح میدانید بمانید ولیعهد برسند دست بوس نموده مراسم تمام شود. که الان معاودت نمودن هیچ یمن ندارد. فرمودند: ایلچی عثمانی بد شد بواسیر ما را دید. حالا حکماً گزارش نموده هیچ آبرو پیش سلطان برای ما نمیگذارد. پیش روس که هیچ آبرو البته نداشتیم

خلاصه قبله عالم مثل کوه ایستاده سلام ولیعهد را گرفته ، از پس معاودت به تالار مخصوص نمودند . همانطور که از پس تشریف میبرند دست بلند کرده جماعت حضار را با ناله ندا دادند که : هر کس سر ما را دوست دارد دنبال ما نیاید . بیاد کتابی که از میرزای کتابفروش ابتیاع نموده بودم افتاده افسوس خوردم که "شاه اسماعیل" فی المثل میگفت هر کس سر ما را دوست دارد برود کله "امیر نظام عثمانی" را بیاورد . صد نفر پا جلو گذاشته استدعا مینمودند . یکی را میفرستاد . حالا شاه ایران باید اینطور اشخاص را که هیچ قابل نیستند سوگند داده از پس بروند که چشم نامحرم به عورتشان نیفتد . کار مملکت به کجا کشیده . در فرنگ اگر یک شاهی بواسیر بجانش بیفتد حکما "اینطور بدون شلوار با رعام نمیدهد . فرارا" بیرون زده خانه آمدم . زیر و رو از عرق شرم خیس شده بودم . اهل خانه جلو دوید که چه شد ؟ چرا رنگ نداری ؟ گفتم تمام شد . روس و عثمانی اسرار مملکت را فهمیده بلکه دیده اند . دیگر حکما " ما را نمیگذارند ترقی نموده اول مملکت عالم بشویم . خیلی بی دماغ شده یقین نمودم که آبرو حیثیت ، اگر چیزی مانده بود ، البته از بین رفت الحمدلله زنده هستم .

— صبح زود دربخانه رفتم . خواستم از حال شاه جويا شده بعد تحقيق نموده معلوم نمايم اين مرتبه كه مليجك اينطور مقابل فرنگي ناموس مملكت را باد داده و آنطور بي ناموسي مرتكب گرديده آيا شاه تغير فرموده اند يا مي فرمايند يا چه ؟ اگر چه هيچ اميد ندارم . اين بچه اگر مقابل امپراطور روس وانگليس زبانم لال شلوار همايوني را پائين كشيده سهل است شوخي يدي هم بنمايد ، ايشان هيچ اعتنا نكرده يك نوكر صدا ميزنند بيايد شلوار را بالا بكشد . خلاصه اين مرتبه اندك دلخوشي دارم . اگر اين مقدار دل خود را خوش ننمايم كه ديگر بايد سر را زمين نهاده كپه مرگ بگذاريم . دربخانه رفتم معلوم شد قرق است تا سه از دسته رفته ايستادم . قرق شكست . حضور همايوني رسيده قبله عالم را دمر ديدم . فرمودند : فلاني ، اينهم عاقبت يك عمر آبروداري و غيرت . عرض كردم چاكر ملتفت است . فرمودند چه ميگوئي ؟ عرض كردم در چه باب قبله عالم نظر چاكر را ميخواهند ؟ فرمودند : احمق تو چه قابل باشي كه ما نظر از تو بپرسيم . آنقدر مفلوك شده ايم كه محتاج نظر يك گوساله مثل تو شده عقل و شعور را وداع كلي بگوئيم ؟ نهايت درجه كسل گرديده سر به زير انداخته هيچ نگفتم چرا كه در د، امان شاه را بريده هر چه بگويم ، فضاحي مي فرمايند . قبله عالم ملتفت شدند تغير هيچ مورد نداشته بي علت مزخرف فرموده اند . فرمودند : طوري اين درد ، سربجانم گذاشته كه هيچ تحمل ندارم . امروز كسي البته خدمت ما پيدا نشود كه حكما " ميدهيم طناب بيندازند . ملتفت حقيقت فرمايش گرديده اجازه خواسته مرخص شدم . هنوز خروج نكرده پرده پشت شاه تكان خورد يك آن از خوف نزديك به سخته گرديدم كه زبانم لال ، نااهلي قصر رساندن چشم زخم با شمشير يا تفنگ به قبله عالم دارد . در جا خشك شده خيره بودم كه شاه از نگاه چاكر وحشت فرموده تابيايند فحش داده يكي را صدا بزنند ، مليجك ، كه ديروز آن افتضاح را ساخت ، كه هر كسي جز او بود زنده پوستش ميكندند ، غفلتا " از پشت پرده قفاي شاه بيرون بريده شاه را پخ كرد . (۱) شاه خيلي ترسيد . طوريكه با آن حال بواسير ، وجود مبارك را از تخت زمين

زيرنويس در صفحه بعد

انداخته غلطیدند. موضع ناسور هم به زمین خورده بنده که بالکل دل ریش گردیدم. قطع دانستم شاه از فرط بی دماغی ملیجک را این بار قطعا "تنبیه نموده اگر نکشند چوب زده هیچکار نکنند، به زبان فحش داده یا به دست توسری خواهند زد. قبله عالم نفس جا انداخته نگاه به چاکر فرمودند. ملیجک از خنده ریشه رفته نزدیک به حال غش بود. فرمودند پدرسوخته چرا مثل مجسمه ... ایستاده‌ای؟ بیا ما را جمع کن. بنده جلو دویده با زور زیاد ذات ملکوتی صفات را هر طور بود به تخت رسانیده دَمَر نمودم. ثانياً "نفس جا انداخته ملیجک را بکه عجیب خنده‌گیر شده بود، مخاطب فرمودند که "ملی جان" ما را ترساندی. آن دیروز که مقابل عالمی ناموس ما را باد دادی این هم امروز که ما را زمین غلطانیده درد هر چه تمامتر به جگرمان انداختی. ملیجک که در خربت ثانی نداشته حکما" به مقام بالا خواهد رسید، عرض کرد. "شاه جون" باد کجا میامد دیروز؟ بنده زیادتر طاقت شنیدن مزخرف نیاورده خروج نمودم. سرپله "امین سلطان" را دیدم از سرو کول "عزیز خان خواجه" بالا رفته چیزهائی به گوشش میخواند. خواستم جلو رفته پرخاش نمایم که قبله عالم آنطور دمر شده به هیچکار نمیرسند تو هم اداره امور را رها نموده دائم سوار "عزیزخان" شده یا با "مجدالملك" و امثالهم کشتی گرفته مملکت را به بازی گرفته‌ای باز از وقاحت و بی چاک دهنی این مردِ که ملاحظه نموده اعتنا نکرده به راه خود رفتم. دیگر هیچ امید به ترقی مملکت نباید داشت. باز خدا حفظ کند "میرزا حسن خان اعتماد السلطنه" را که گاه از روی خیرخواهی و ایران دوستی بعضی عرایض به شاه مینماید. اما چه فایده. خودش هم گویا ملتفت شده باشد که بیفایده است بیشتر طفره رفته خود را با این و آن طرف ننموده ملاحظه

زیرنویس از صفحه قبل

← (۱) این قضیه ترساندن ملیجک شاه را، به همین ترتیب، "اعتماد السلطنه" یادداشت نموده. بعید نیست نویسنده از او اقتباس نموده بعضی تفصیلات اضافه کرده باشد.

مقام خود را می‌نماید . خصوصا " خیلی از "امین سلطان" ملاحظه دارد حق هم دارد . معلوم نیست این پسرک چطور بزرگ شده در کودکی با چه نوع اشخاص مراوده داشته که تا این حد بی‌تربیت و وقیح شده‌است لکن هوشرُندی دارد . در این دولت هم هر که هوش و وقاحت با هم دارد به مقامات بالا خواهد رسید . البته هوش چندان محلِ اعتنا نیست عمده وقاحت است که ما شاء الله ما رجال دولت کم نداریم به جهتِ یک منصبی ، نصف مملکت بلکه کل ایران را به فرنگی فروخته آخ نمیگوئیم . با کمال افسوس خانه رفتم . تا فردا چه شود .

— صبح بیدار شده هنوز سر سبک ننموده بودم که آدم "عمادالملک" با عجله ورود نموده عرض کرد امشب شاه منزل شما تشریف میاورند با خبر باشید. تکان شدید خورده حس نمودم که جان عزیز از پائین خروج مینماید. بی جهت به آدم "عمادالملک" تعیر نمودم که این چه رسم خبر کردن است حالا من چطور اسباب ترضیه خاطر ملوکانه را تا شب فراهم نموده بی آبرو نشوم. گفت بنده چه تقصیر دارد فرمودند خبر کن بنده هم خبر کردم دیگر خود دانید. زیاد کسل شدم که نوکر چرا باید به من جواب پس بدهد. گفتم مرد که جواب به من برنگردان. این نوکر که گویا از اَلواط و اوباش بود، هیچ ملاحظه منصب بنده راننموده با کمال بی نزاکتی عرض کرد نمیتوانی شاه را مهمان نمائی نکن به من چه مربوط هر گه که میل داری تناول نموده مرا راحت بگذار. تا بیایم صدا بزنم که بزنید پدر سوخته را، خروج نموده در آستانه در که دید من با حال پریشان او را عقب مینمایم، با دست و پاچه اشاره کریه نموده گریخت، نوکرها رسیدند که چه میفرمائید. گفتم بدوید بگیرید پدر سوخته را زیر چوب لِه نمائید که دیگر اینطور پاچه به اعیان حواله ندهد. آنها خنده خفیف نموده بدون هیچ عجله تعاقب نمودند. دانستم کاری صورت نمیدهند. به خود لعنت نموده فحش دادم که چرا بدون علتی با اوباش دهان به دهان شده خود را بی آبرو نمودم. اهل خانه سرآسیمه آمد که چه شد؟ آدم "عمادالملک" را چرا میگوئی بزنند؟ گفتم بی پدر پاچه حواله میکند. باید به "عمادالملک" شکایت نموده بخواهم حکما پای این مرد که را بریده آویزان نماید که اگر رعیت اینطور افعال یاد بگیرند، یک نفر از اعیان و شاهزاده نمیتواند خیابان برود و مَضْحَکه نشود. اهل خانه را از قضیه مطلع نموده از پریشانی گریه انداختم. خلاصه دویست تومان مایه رفته آدم خودم را مأمور تهیه شیرینی و میوه و دیگر اسباب نموده خود با کمال عجله دربخانه رفتم تا تحقیق نمایم. یُمكن شاه منصرف گردیده باشند.

مُصرف شده قبله عالم را سرپا دیدم. صد هزار کرور شکر، دماغی داشتند.

فرمودند: فلانی مهمان نمیخواهی؟ عرض کردم قربان خاک پای همایون، چاکر از

شدت نشاط زبان گیر گردیده‌ام . نوکر نوازی میفرمائید . خانه چاکر لایق موکب همایون نیست هر چه هست از تصدق سر قبله عالم است که پیشکش مینمایم . انشالله اگر پذیرایی مطابق شأن ذات ملکوتی صفات نباشد به بزرگی خودشان گذشت فرموده عفو میفرمایند . فرمودند پدرسوخته این طور تعارف سرهم کردن را کجا تعلیم گرفته‌ای؟ پذیرائی مطابق شان نباشد طنابت میندازیم . حقا که پفیوزی . به نهایت درجه ازین اظهار لطف قبله عالم مشعوف گردیده ، اجازه مرخصی تمنانمودم . فرمودند فعلا " باش . " چورچیل " نایب سفارت میاید . دست بسینه کناری ایستادم . " زین دارباشی " ورود نمود که عرض دارد . هنوز سیخ نشده دربار شد ملیجک شمشیر برهنه بدست مثل وحشیها های هوی کرده دخول نمود . " زین دارباشی " را دولا دیده همانطور که سرو صدا میکرد نوک شمشیر را پشت زین دارباشی فرو نمود . طوریکه " زین دار " بیچاره گردیده درحضور بندگان شهریاری از درد نعره کشید . شاه فرمودند ملی جان بکش بیرون . ملیجک همانطور اطوار درآورده صداهای مغولی بیرون میداد که یعنی مغول بوده ملتفت فرمایش قبله عالم نمیشود . شاه ثانیاً " به ترکی فرمودند ملی جان بیرون بکش . حالا وضع " زین دارباشی " مفلوک که مثل گاو که اخته کنند ، نعره میکشد ، خیلی تماشا دارد . عاقبت شاه به چاکر اشاره فرمودند که کمک به مجروح نمایم . جلو دویده بیرون کشیدم . ملیجک بنای شیون و گریه نهاده خود را زمین می انداخت . شاه عمله خلوت را صدا زده فرستادند حکیم " شلیمر " بیاید . " زین دارباشی " را هم فرمودند آبدارخانه بخوابانند . بعد شاه سراغ ملیجک رفته او را مقداری بوسیده حرفهای خوب زدند تا آرام بگیرد افاقه نکرد معلوم شد حکما " میخواهد با شمشیر بنده را بزند که چرا بازی را خراب نمودم . شاه هم خیلی خنده کردند . فرمودند فلانی چطور میشود بگذاری ملی جان با تو بازی کند . عرض کردم قبله عالم بهتر میدانند که بنده اسباب بازی ندارم دست ایشان بدهم . بهتر است همان با خواجه حرم که ایشان را بزرگ می نمایند بازی بفرمایند . شاه مکدر شده فرمودند اینطور آدم مثل تو برای ما نوکر نمیشود . پدرسوخته خواجه کجا اسباب بازی دارد . معلوم

نیست چرا این بچه غیر از آن عروسک که "طولوزان" از فرنگ آورده هیچ اسباب بازی ندارد. بعد فرمودند "چورچیل" را هم بگوئید بعد از ناهار ما بیاید فعلا باید به ملی جان برسیم. مرخص شده آبدارخانه عیادت زین دار باشی رفتم خیلی بیحال بود هنوز خونس میرفت. حکیم مشغول بود به واسطه مقداری کهنه و جل کثیف سوراخ را مسدود میکرد. پرسیدم حالا چه عرض داشتی که بچه نگذاشت؟ معلوم شد آمده بوده شکایت از ملیجک بنماید که ناغافل شمشیر را از غلاف بیرون کشیده های هوی کنان گریخته بوده بیچاره باین خیال بوده که شاه شمشیر او را از ملیجک گرفته مسترد فرمایند. بعد هم که آن قضایا واقع شد. دراین بین "امین خلوت" آمده خبر آورد که قبله عالم پیغام داده اند که بد نیست مقداری خون از شماها برود تا حال ما را ملتفت بشوید. الله اکبر چه مقدار شعور دارند شاه. حکمت هر بلائی را ملتفت میشوند. خدا ایشان را برای ما نوکرها حفظ فرماید. با کمال عجله خانه آمده مشغول به تهیه اسباب پذیرائی شدم. درحالتی که ابداء حال خود را نفهمیده متصل به نوکر و مهتر و اهل خانه فحش میدادم بلکه کار هر چه زودتر سامان بگیرد. ناهار خورده ثانیاً به حضور رسیدم. چورچیل دخول نموده از بی نزاکتی تعظیم نکرد. شاه هیچ به روی مبارک نیاوردند ولی ملتفت شدم که بی حساب کسل گردیدند که نایب سفارت چرا باید حضور من، قبله عالم را داخل آدم ندانسته تعظیم نکند. فرمودند چورچیل خبر خوش چه آورده ای؟ آن فرنگی کستاخی نموده نه گذاشت و نه برداشت گفت: "هیچ". ذات ملکوتی صفات ثانیاً بی دماغ شده این بار غیظ کرده فرمودند: پس آمده ای که کدام قرمساق را بخوری؟ گویا شماها را زیاد میدان داده بی چشم و رو نموده ایم. ملتفت باش که ما هیچ حوصله قرتی بازی شما فرنگی ها را نداریم اگر گاهی جسارت شما پدرسوخته ها را بروی مبارکمان نمی آوریم، به احترام آن قشونتان است و الا ما از هیچ چیز خوف نداشته ملاحظه احدی را نمی نمائیم. نایب سفارت که انتظار خفیف شدن را نداشته خود را آدم بلکه مافوق آدم میدانست، پاک بی دماغ گردیده چرخ زد که مرخص شود. قبله عالم محکم ایستاده جیغ بلند زدند که

پدرسوخته کجا؟ علی الظاهر کاخ ما را با طویله خلط نموده خیال غلط کرده‌ای که هر وقت میتوانی سر را پائین انداخته مانند گاو دخول و خروج نمائی؟ اگر کار به جنگ با قشون انگلیس هم بکشد، حکما "باید ترا ادب نمائیم بعد صدا زدند بیائید. دو فراش سرخ پوش با چماق دخول نموده به حالت دولا ماندند تا شاه‌امر به کتک زدن کدامیک از ما نمایند. ابداء" تصور کتک زدن فرنگی را ننموده یقین نموده بودند که چاکر را باید زیر چوب انداخته ریق مال نمایند. نگاه به بنده نموده بعضی اشارات رکیک کردند. من برو نیاورده مقابل شاه خاک افتاده توسط از "چورچیل" نمودم. نایب سفارت هم خوف کلی نموده از شدت بیچارگی هیچ نمی‌دانست که چه تکلیف دارد. چکمه مبارک را لیسیده عرض کردم. اعلیحضرت عفو فرموده تصدق فرمایند. فرنگیست رسوم نمیداند. قبله عالم بهتر میدانند از فرنگی جماعت بیشعورتر در کل عالم بهم نمیرسد. البته بی‌ادبی نخواسته بکند. چه جرات دارد؟ چه سگ باشد که حضور همایون جسارت نماید یقین بفرمائید از خیریت بوده ولاغیر. بنده نوازی فرموده چورچیل را به چاکرتان ببخشید. رسوم تعلیمش میدهم. یک نوکر حساسی میشود. ملتفت شدم هنوز غیط دارند. بیچاره شده عرض کردم: "الکاطمین الغیط والعافین عن الناس" شاه ترحم نموده غیط اضافی را با کوبیدن پاشنه چکمه مبارک، که روکش نقره داشته کارگرستان است، به سر بنده فرو نشاندند. بعد به بنده فرمودند امشب نمیائیم. فردا ناهار تهیه کن. حالا همه گورتان را گم کنید که پاک حالمان را گرفتید. بیرون که میرفتیم فراش را صدا زده فرمودند ببری خان را به حضور مبارک ببرند تا قدری معانقه بفرمایند. منهم نایب سفارت را آبدارخانه پرده دلجوئی نمودم ابداء" حال نیامده آشتی نمیکرد. عاقبت مجبورا "انگشتر فیروزه خود را پیشکش نموده او را به نشاط آوردم. گفتم این را به تو دادم به این شرط که هر چه امروز از شاه شنیدی به طاق نسیان سپرده هیچ بازگو نمائی. قدری ناز نموده قبول کرد. افسوس که هر چه بیشتر به وظیفه نوکری عمل نموده جان و مال فدای ذات ملوکانه مینمایم چون وقاحت و تظاهر، به اندازه کافی، ندارم هیچ جلوه نمیکند. حالا دیگر اعیان یک تومان

خرج شاه نموده صد تومان به حساب دیوان میگذارند خیلی هم پیش شاه از بنده مقبول تر میشوند . باز جای شکر دارد که شاه صداقت چاکر را دانسته بنده را محرم میدانند . والا جز به مواجب و مداخل دیوان و ریخت و پاش و هرزگی به چه چیز دلخوش باشم . مغرب خانه آمدم . الحمدلله زنده هستم .

— صبح دربخانه رفتم . شاه حمام تشریف داشتند . صبر کردم . شاه باتفاق "معمارباشی" ورود نموده از بنده احوال پرسیدند . مراتب کوچکی به جا آورده دور ایستادم . مشغول بودند در باب تعمیر حمام "کنیزها" سفارش میفرمودند . معمار باشی عرض کرد دوهزار تومان مایه باید رفت تا تعمیر کلی بشود . یاد نذر خود در باب تعمیر آب انبار "سیداسماعیل" افتادم . از خدا شرم کرده طلب مغفرت نمودم اگر چه گمان ندارم خداوند بنده را ببخشد اما تعمیر کلی آب انبار هم دست کم هزار تومان خرج برمیدارد . انسان وقت پیریشانی مزخرفاتی میگوید که بی منظور است خداوند هم که رحیم است . در این بین در تالار "برلیانت" باز گردیده "محمد خان خواجه" تنه بیحال "ببری خان" را روی دو دست انداخته ، همانطور که سینی میاورند دخول نمود . علی الطاهر گربه مشرف به موت گردیده امید از زندگانی قطع نموده بود . فقط گاهی یک لنگ را لرزش خفیف داده یا نوک گوش را می جنبانید . قبله عالم اولاً "نعره کشیده دست بردند یقه مبارک را جر بدهند . بنده خود را جلو انداخته خواستم مانع شوم ، که لگد محکم بمردی چاکر زده مرا به حال غش انداخته ، ثانیاً "اراده کندن موی سر فرمودند . "معمارباشی" که حال مرا دید عبرت آموخته با دست خود را حفظ نموده ، رفت که جلو بگیرد . ذات ملکوتی صفات چنگ انداخته طوری ریش او را جدا فرمودند که نصف صورت کچل گردید . گر چه من از شدت درد بخود پیچیده کف به دهان آورده بودم ، باز بی خنده نبود . "معمارباشی" پاک بی دماغ شده مشغول به جمع ریش از روی فرش گردید . من توقف را سبب ترک دار فنا دانسته هر طور بود سینه مال رفته خود را بیرون انداختم . صدای قبله عالم شنیده شد که مانند گاو که اخته نمایند ، نعره زده عمله خلوت را تمام مضطرب نموده نفس کش می طلبیدند . من سینه خیز خود را آبدارخانه رسانده باشاره از شاگرد آبدارباشی تقاضای نبات داغ نمودم . حال مرا دیده ترحم نمود . نبات داغ ساخته آورد . پرسید چه افتاده که هیچ رنگ ندارید ؟ یقین هول کرده اید . من که زبان گیر شده بودم باشاره تصدیق نموده سر پائین آوردم . ثانیاً "پرسید چه شد ؟ نبات داغ را نوشیده اندک نفس یافته گفتم

قبله عالم با چکمه مبارک، که از پوست آهو بوده، منقوش می‌باشد، لگد به موضع حساس چاکر زده آش و لاش فرموده‌اند به قسمی که جرات معاینه ندارم بفرست طولوزان بیاید معاینه نماید که چیزی باقیست یا باید من بعد در حرمخانه خدمت نمایم. طولوزان آمده باز وقاحت نموده مبلغی خنده کرد الحمدالله عیب کلی نکرده‌ام. طولوزان تفصیل را گفت. معلوم شد شاه را مُسکِن قوی داده خوابانده است. از قرارِ تقریرِ شخص از خدا بیخبری موش به زهر آلوده کرده داخل فنجان قهوه ببری خان نموده. ببری خان هم قهوه را خورده موش را اندکی لیسیده چون مرده بوده نخورده ولی زهر داخل بدن گردیده او را به حال موت انداخته. طولوزان بموقع رسیده معده ایشان را با چوبک شستشو داده الحال بحال اغماء است تا بعد چه شود. شاه، گربه را مرده ینداشته نزدیک بوده سخته نماید که حکیم ایشان را خوابانده. اگر این گربه از دست برود معلوم نیست قبله عالم زبانم لال دیوانه نشوند و ما ها صدمه کلی نبینیم. خدا بخیر بگذراند.

طولوزان یک عدد حبّ اُفیون با کنیاک بمن خوراند تا درد آرام گرفت. حواسم که جا آمد، ناگهان ملتفت قضیه گردیده دانستم زهر دادن گربه حکماً باید کار ملیجک باشد که از فرط حسادت به کشتن رقیب مصمم گردیده. بی علت نبود که بنده را تهدید نمود چنانچه موش گرفتن او را به عرض برسانم خون بنده را خواهد ریخت. حالا شاه چند نفر را عذاب داده حین استنطاق مقتول فرمایند، خدا عالم است. بنده چطور به عرض شاه برسانم که این فعل از چه کسی صادر گردیده؟ خطر جانی خیلی زیاد دارد. حکماً "عاقبت بنده را به جهت سعایت عزیز سلطان قهوه میخورانند. باز قهوه خوبست هیچ بعید نیست با افتضاح چاکر را بکشند تا عبرت عمله خلوت شده کسی دیگر جرات فضولی ننماید. خالق خودش باید چاره نماید که از مخلوق فعلاً "هیچکار برنیامده جز سکوت راهی ندارد. امروز شاه بنا داشتند که بعد از ناهار منزل چاکر، ولیعهد را شکار ببرند با این اوضاع لابد منتفی گردیده. طهر خانه رفتم. اهل خانه تعجب نموده که چه شده شاه تشریف نیاوردند؟ خدا نیاورد از چشم قبله عالم افتاده باشی. گفتم خیر شاه امروز خیلی اطهار مرحمت

فرمودند . کم مانده بود چاکر را خواجه باشی افتخاری حرمخانه بفرمایند . اهل خانه پریشان شده چنگ به صورت کشیده گفت خدا مرا مرگ بدهد دلاک خبر فرمودند ؟ گفتم خیر به دلاک حاجت نیفتاد . از فرط عجله که داشتند شخصا " با پای مبارکشان به جان بنده لکد کوبیدند . گفت حکما " مسخرگی میکنی قهر کرده رفت . گفتم مسخرگی البته پدرت می کند . برای العین خواهی دید . الان که مرا سر پا میبینی به زور نوشدارو و حبّ افیون است . گفت پس معلوم شد . برای همین است که جفنگ میکوئی خدا لعنت کند آدمی را که ترا اینطور چیزخور کرده بی عقل نمود . دیدم چاره نمیشود . هیچ نگفته ناهار خورده چرت رفتم . سروصدا شنیده بیدار گردیدم معلوم شد " شقی خلوت " معیت " وقیح خلوت " و " نسق چی باشی " آمده اند که شاه فرموده اند دماغ ندارند مهمانی نمیایند . من تازه از چرت درآمده سرگردان بودم که چرا این اشخاص را که هر یکی برای بی دماغ کردن ولایتی کافیت ، یکجا سراغ بنده فرستاده اند که تشریف نمی آورند ؟ ولی چیزی نگفته اظهار غصه و بیقراری نمودم که چرا سعادت دیدن نزولِ اجلال قبله عالم را به خانه خود نیافتم . آن سه دوزخی همچنان ایستاده خروج ننمودند . قدری خوف نمودم که چه شده چرا بیرون نمیروند . " شقی خلوت " و " نسق چی باشی " نگاه به " وقیح خلوت " نموده به چشم اشاره کردند . " وقیح " رو به بنده کرده هیچ ملاحظه ننموده گفت : پیشکش شاه را میدهی یا با توسری بگیریم . فی الفور ملتفت گردیده دویست تومان و دوطاقه شال آورده تقدیم نمودم . به آقایان اوباش هم ، مجبورا " انعام زیاد داده روانه نمودم . آنچه برای تهیه مهمانی مایه رفتم بعلاوه پیشکش و انعام از دست دادم شاه هم مشرف نفرمودند . خاک بر سر من که به اندازه سوسک هم اقبال ندارم . از شدت کسالت بیست و پنج زالو انداخته ، دمر شدم . تا فردا چه شود .

— امروز شاه منزل "طل السلطان" تشریف میبرند. از قرار تقریر به ولیعهد هم حکم شده در رکاب باشند ولی ولیعهد ایدا "مایل نیست خانه طل السلطان برود. چرا که خوف دارد طل السلطان جلفی نموده ایشان را در حضور شاه خفیف نماید. بنده که هیچ موافق رفتن ولیعهد نیستم. اظهر من الشمس است که طل السلطان فرصت را معتنم دانسته رسوائی کلی تولد نماید. حالا شاه چه اصرار دارند اولاد را جان یکدیگر بیندازند، خدا عالم است. یحتمل میل مبارک این است که اولاد با هم موافقت نداشته جهد نمایند یکدیگر را نالایق هر چه تمامتر معرفی نمایند. البته این سیاست برای قبله عالم خوب است ولی برای ایران و رعیت مایه فلاکت کلیست.

چهار از دسته رفته، خانه طل السلطان به ناهار افتادیم. معلوم نشد به چه واسطه "حبیب دیوانه" خود را داخل مدعویین نموده بلکه بی اجازه جلوس نمود. قبله عالم دماغی داشتند هیچ پرو نیاوردند. این "حبیب دیوانه" وقت میشود که از هزار عاقل بلکه فیلسوف با معنی تر صحبت میکند. شاه هم ملتفت هستند. این است که گاهی او را میدان میدهند بلکه بعضی حقایق بی واسطه مسموع گردد. شاهزاده طل السلطان به چشم، اشاره به "قبله عالم" نموده از "حبیب دیوانه" سوال نمودند. خداوند خود را میشناسی؟ حبیب هم از بی نزاکتی که دارد پلو در دهان جوابی گفت که من یقین نمودم خون بپا خواهد شد. گفت چگونه نشناسم کسی را که مرا کرسنه و برهنه نگه میدارد و اطفال شهر را بر من مسلط ساخته و مرا به بدبختی ابد انداخته. "اعتماد السلطنه" کنار من ایستاده بود. نجوا کرد که این حبیب خیلی کمالات دارد "لطائف الطوائف" میخواند. من بجای حبیب، اشهد خوانده گفتم السّاعه شاه میدهند این مرد که را طناب بیندازند. قبله عالم مقداری خیره مانده ناگهان خنده زیاد فرمودند طوری که لقمه به گلوی مبارک جسته شاهزاده طل السلطان و جناب ولیعهد خود را روی ایشان انداختند که به پشت مبارک زده راه نفس باز نمایند. از شدت رقابتی که دارند به هم چشمی یکدیگر هریک مشت محکمتر به پشت قبله عالم زده طوری از خود بیخود گردیده بودند

که خوف آن بود رییق "ذات ملکوتی صفات" را بالا بیاورند. "قبله عالم" زیر ضربات اولاد روی میز خم گردیده خون بصورت آورده دوسه بار چانه و بینی مبارک به بشقاب کبک پلو اصابت نمود. کریم شیرهای ملتفت قضیه گردیده گفت چرا مادر مرده را اینطور میکوبید؟ هرگاه عجله زیاد دارید، بفرمائید با این تخماق بیک ضربت ملاج مبارک را پریشان بفرمائید. انصافتان کجا رفته؟ دور از جان، قبله عالم را سقط فرمودید. شاهزاده‌ها ملتفت شناعتی عمل خود گردیده شاه را رها نمودند ولی قبله عالم دیگر حال نداشتند ملیجک خود را داخل نموده شاه را آب داد. آب را نوشیده دوسه سرفه نموده، فرمودند خاک بر سر هردوتان. انقدر هم دوشاهزاده‌بیشعور میشوند؟ اگر این کریم گوساله به داد ما نرسیده بود معلوم نبود که شما پدر سوخته‌ها ما را امان بدهید. گویا خیال سلطنت دارید. البته آرزویش را به گور خواهید برد پدر سوخته‌ها. کریم فضولی بلکه جسارت زیاد نموده عرض کرد: قربان آنقدر به پدرانشان بد نگوئید چه میشناسید چطور اشخاصی هستند؟ شاه که خیلی غیظ داشتند، سر خلق آمده، تانیا خنده زیاد نموده مابین خنده فرمودند: بزنی قمرساق را، پا از گلیم بیرون گذاشته، فراش‌ها کریم را دوره نموده توسی مفصل زدند تا شاه اشاره فرمودند که زنید. کریم ناله نموده گفت اصلاً "بچاکر چه مربوط. گور پدر هردوشان. شاه باز خنده فرموده بدست مبارک چند توسی محض التفات به سر کریم زدند. بعد شاه، "حبیب" را مخاطب نموده فرمودند: پدر سوخته بچه‌ها چکار با تو دارند؟ عرض کرد زیر سایه قبله عالم تفریح مینمایند. نوکرتان را که در کوچه میبینند، تا دوره ننموده هو نکنند و محض تفریح دوسه جا از کله چاکر را با سنگ نشکنند، جاده باز مینمایند که عبور نمایم. فراش دیوان هم از آنجا که یقین دارد بنده پولی برای تلکه ندارم مانع که نمیشود سهل است، خودش هم اگر دماغ داشته باشد چند چوب محض خنده به چاکر میزند تا اهل بازار خنده مبسوط بفرمایند. بنده هم تمام این نعمت را از تصدق سر قبله عالم دانسته لیلاً و نهارا "به دعاگوئی ذات اقدس شهریاری مشغول میباشم. یک عرض مختصری هم دارم چنانچه اجازه بفرمائید تصدیع میدهم. فرمودند:

بگو. عرض کرد: تقاضای چاکر این است که یا بفرمائید، من بعد خیابانهای اطراف ارگ را سنگچین نکنند یا دستور بفرمائید مبلعی کلوخ جابجا کنار خیابانها بریزند تا اطفال که میخواهند تفریح نموده چاکر را صدمه بزنند، عوض سنگ که درد زیاد دارد، کلوخ به سر نوکرتان بکوبند که صدمه‌اش کمتر باشد. این عرض "حبیب" خیلی به شاه مؤثر واقع گردید طوریکه قدغن شد که من بعد رعیت حق سنگ زدن به دیوانه نداشته بلکه دیوانه را دوره هم نمایند. هر چه از رأفت این وجود شریف بگویم با زحق مطلب آدا نمیشود. خدا این پادشاه رئوف را برای رعیت حفظ فرماید. اگر این رجال ناباب، بگذارند، معلوم نیست قبله عالم تمام مملکت ایران را بهشت نفرمایند. اصولا سنگ زدن دیوانه یمن ندارد. در فرنگ هم دیوانه را سنگ نمیزنند بلکه زنجیر نموده به قفس میندازند و هر گاه لازم شود با شلاق زده لت و پار مینمایند چرا که در فرنگ تمام اعمال از روی علم و اطلاع و اکتشافات جدید انجام میگردد. حکما و مکتشفین فرنگی هم به قطع معلوم نموده‌اند که با سنگ زدن، دیوانه علاج نمیشود. حالا این قفس انداختن و لت زدن به حال دیوانه ایران هم، مثل دیوانه فرنگ، مفید باشد یا نباشد، بنده اطلاع ندارم. طولوزان که معتقد است دیوانه ایرانی را حکما "باید به آب جوش علاج نمود. یعنی مجنون را باید به دیگ آب جوش انداخت ولی بنده شک دارم که اینطور آبپز نمودن چندان مفید فایده باشد. الله اعلم بحقایق الامور. (مثل اینکه مقداری پرچانگی نموده مزخرفات زیاد گفته مطلب از دست رفت.) خلاصه بعد از ناهار بطرب خبر کردند. ضعیفه‌ای گرجی رقص کرد بدگل نبود. ظاهرا "ذات ملکوتی" صفات پسند فرمودند. بناشد غروب امین سلطان ضعیفه را به حضور ببرد. این هم از شعل جدید ایشان. البته در این دولت هر کس خواسته باشد ترقی سریع بنماید باید در هر امری مهارت کلی داشته باشد. امثال ماها باید دور ایستاده بزور تملق و تفتین قدری پیشرفت نمائیم. چه میشود کرد و طائف نوکری فعلا "همین امور است. اگر بخواهیم قدری ابراز شخصیت و لیاقت بنمائیم، حکما" معضوب گردیده سر و کارمان با فراش دیوان و دیگر اشقیا خواهد افتاد. به واسطه

فحشی که قبله عالم به شاهزاده‌ها فرمودند ، دیگر ایشان جرات سبکی و جلفی ننموده تا آخر سکوت نمودند . الحمدلله شری بروز نکرد . شاه که معاودت به سلطنت آباد میفرمودند ظل‌السلطان جلو آمده پانصد تومان اشرفی و چهار طاقه شال ترمه پیشکش نمود . از قرار تقریر بنا داشت یک اولاغ هم به ولیعهد پیشکش نماید که بواسطه بی‌دماغی شاه جرات نکرد آنطور جسارتی بنماید . خلاصه اگر امروز شاه ابراز جذبہ نمی فرمودند افتضاح کلی میشد . مغرب خانه آدمم . اهل خانه منزل نبود . حرم شاه دیدن رفته به جهت اصرار سرکار خانم لابد شده شب را معاودت ننمود . شامی هم در بساط نبود . مجبورا " پنج قران مایه رفته آدم خود را فرستادم کباب گرفته آورد . الحمدلله زنده هستم .

— صبح دربخانه رفتم . یکساعت منتظر ایستادم تا قرق شکست . از قرار تقریر دیشب خون زیادی از بواسیر قبله عالم رفته غش فرموده‌اند اگر یکی از عمله خلوت به عجله شراب شیراز نرسانده و به گلوی شاه نریخته بود ، خدای نکرده تلف میشدند .

عاقبت شاه تشریف آوردند با کمال بی‌حالی به کمک خواجه باشی که زیر وزن قبله عالم به هن هن افتاده بود خود را زیر آلاچیق رسانده روی تخت دراز شدند . طوری بی‌دماغ که مافوق نداشت . من ادب کرده دور ایستاده بودم . به واسطه عصا اشاره فرمودند که جلو بروم . غصه زیاد خوردم که بندگان شهریاری چرا باید اینطور اسیر بواسیر باشند . دیدم لب‌های قبله عالم به خشکی عظیم مبتلی شده چشمها گود افتاده هیچ رنگ به صورت مبارک ندارند . عرض کردم انشالله بلا دور است . فرمودند پدرسوخته انگار حال زار ما را نمی‌بینی . بلا کجا دور است ؟ دیشب تا صبح بالا پائین شده ایدا " حال خود را نفهمیدیم . عرض کردم اگر دستور باشد بفرستم طولوزان بیاید معاینه نماید . فحش زیاد به چاکر داده فرمودند : قرمساق‌ها توطئه کرده‌اید ما را بیش‌فرنگی بی‌آبرو کنید ؟ طولوزان چه سگ باشد که نگاه به مقعد همایون ما بیندازد . اگر از این بواسیر جان در بردم میدانم با شما نوکرهای اجنبی‌چطور سلوک نمایم . عرض کردم منظور چاکر دولت خواهیست و لاغیر . فرمودند خفه شو که هیچ حال استماع زبان بازی و تملق نداریم . قبله عالم مشغول بودند به بنده فحشهای هر چه رکیک‌تر می‌فرمودند که " ناظم خلوت " رسیده عرض کرد نایب سفارت عثمانی اجازه شرفیابی می‌خواهد . از قرار تقریر دیروز هم سر قبر " پیشمرگ باشی " رفته یک دسته گل گذاشته و شخصی را هم همراه برده که کربیه مبسوطی نموده . می‌گوید دولت عثمانی خیلی از این فقره ، یعنی تلف شدن " پیشمرگ باشی " ، غصه دار است طوری که در نظم مملکت عثمانی پرچم‌ها را پائین کشیده عزاداری مفصل نموده‌اند که چرا " پیشمرگ باشی " فوت شده . فرمودند : به این مردکه بگوئید آن پدرسوخته از ناخنک زدن به حلوای پیشکشی شماها سقط شد دیگر این لوطی بازیها چه معنی دارد ؟ اگر او از حلوای نچشیده تلف نشده بود ،

لابد خود ما را چال میکردند. معلوم شد دولت عثمانی بخاطر همین فقره است که اینطور عزادار شده. باید بدهیم این مردکه، نایب سفارت، را از همان حلوا جبرا" بخورانند تا عالم بفهمد که بد سلوکی با ما اینطور عواقب خواهد داشت. حالا بگوئید این مردکه را نگه دارند تا چیزی خورده مبلغی حال بیائیم بعد تکلیف همه‌تان را روشن بفرمائیم.

بنده و الباقی عمله خلوت که اقبال نداشته شرف حضور داشتیم، تا معرب را به استماع فحش و خوردن توسی گذرانده جملگی از زندگانی بیزار گردیدیم. شب معاودت به خانه شد. طوری کسل خیال که مستقیم به رختخواب رفته کپه مرگ گذاشتم. تا فردا چه شود.

— امروز ذات ملکوتی صفات بنادارند مجلس مشاوره منعقد فرمایند در باب مائرک "تاجر کاشی". اول دفعه است که ذات اقدس در باب انتقال مائرک یکی از اعیان، تصمیم عاجل اتخاذ فرموده‌اند. اینطور که "معتمد خلوت" میگوید قبله عالم تمایل دارند به جهت وفات تاجر کاشی، اموال بقیه اعیان "چنار محله" را هم (که محل سکونت تاجر مذکور بوده است،) به خزانه همایونی منتقل فرمایند. اینطور استدلال فرموده‌اند که دیگر اعیان "چنار محله" هم اشخاص فانی بوده دیر یا زود البته مرحوم خواهند گردید. الحق که شاهانه استدلال فرموده موی سفید از ماست میکشند. بنده که هیچ کمان ندارم اگر چنانچه تمام فلاسفه فرنگ متفقا "عقول خود را بکار می‌انداختند، میتواستند اینطور، مثل بله عالم تعقل نموده خزانه مملکت را مالا مال نمایند. گویا سه نفر از : بله خلوت مأمور شده‌اند در این باب از علما استفتاء نمایند. بنده که احتمال نمیدهم علما این طرز سلوک با اعیان را اجازه فرمایند. خداوند عاقبت این امر را به خیر بگذارند.

دربخانه که رسیدم، شاه مجلس مشاوره را تعطیل فرموده بودند. گویا به حضار فرموده بودند: پدر سوخته‌ها میدهم همه تان را طناب بیندازند. کارتان بجائی رسیده که در حضور ماتظاهر به تفکر و تعقل نمود خود را آدم حساب میکنید؟ آقایان هم باخوف هر چه تمامتر مرخص شده پناه به آبدارخانه برده گل گاوزبان مفصل میل نموده‌اند. آبدار باشی هم جماعت را قدری دل داده است تا عاقبت مبلغی حال آمده‌اند، بنده هم شرفیاب نشده معاودت به منزل و تمارض نموده بستری گردیدم. تا فردا چه شود.

— صبح با کمال بی دماغی و جزئی وحشت به حضور اعلیحضرت شرفیاب گردیدم . فرمودند فلانی دیروز کدام گوری بودی؟ عرض کردم قربان خاکپایت گردم از شدت ضعف صاحب فراش شده بودم . فرمودند پدرسوخته گردنت را تبر نمیزند . ضعف ، تو چه میدانی چیست مزخرف البته نکو . عرض کردم بروی چشم . غفلتا " در باز شده ملیجک بدون اجازه ورود نمود . ریش باغبان باشی بیچاره را به مشت گرفته به دنبال خود میکشید . با کمال غیض عرض کرد "شاه جون اگر امروز فردا با تفنگ زدم این مردکه را کشتم از من کله نداشته باشید . قبله عالم حیران فرمودند "چطور) " عرض کرد "همینکه گفتم " . بعد همانطور که پیرمرد بیچاره را مثل چهارپا دنبال خود میکشید ، خروج نمود . شاه مبلغی خنده نموده فرمودند "امین ازین "ملی حان " . بنده هم اجبارا " قدری خنده خنک نموده به حال باغملن باشی تاسف کلی خوردم که چرا باید بعد از یک عمر نوکری اینطور خفیف شود . سبحان الله چطور یک بچه ای مجاز شود اینطور با اعیان سلوک نماید . ذات اقدس مبلغی صحبت متفرقه فرموده دستور صبحانه فرمودند . بنده هم مشغول به خواندن کتاب "ویس و رامین" گردیدم . هر گاه به مطلب حساس و محرک می رسیدم . لقمه در گلوی قبله عالم گیر نموده به حال خفگی میفتادند اما همچنان اشاره میفرمودند که مطلب را رها ننموده ادامه دهم . قبل از اتمام صبحانه برخاسته با کمال عجله اندرون تشریف بردند . بنده هم مرخص شده خانه رفتم . شنیدم که در باب ماترک تاجر کاشی ابداء مخالفتی نشده است . الله اکبر .

— صبح بواسطه بگومگو و مراغه با اهل خانه بی حواس شده نتیجتاً "دوازده" دسته رفته شرفیاب حضور شدم . طوری خلق همایونی راتنگ دیدم که قطع کردم "عزیز سلطان" باز در حضور اعیان قبله عالم را بطریقی خفیف نموده ایشان هم گوش خوابانده‌اند تا کی اول ورود نماید تا والد و والدۀ‌اش را بعلت‌انند . تن به قضا داده جلو رفته تعظیم نمودم . اولاً هیچ اعتناء ننمودند ثانیاً نگاهی به بنده فرمودند که رطوبت داغ در اسافل حس نموده از شدت خوف قلب گیر گردیدم . نگاه به یمین و یسار انداخته ملتفت حضور ایلچی روس و انگلیس گردیدم . چه مبلغ احساس خفت و ذلت به من عارض شد ، بماند . هر چه ادعیه بخاطر داشتم مرور نمودم بلکه آن‌خرابی که کرده بودم به همان مرحله قطع گردیده ، به واسطه هراس زیاد ، زبانم لال پس و پیش نشوم . عاقبت قبله عالم دهان مبارک را گشوده فرمودند : پفیوز بیا ببین اینها چه میگویند چرا باید به واسطه بی صفتی شما نوکرهای قرمساق یک شاهی مجبوراً "خودش را با اینها دهان به دهان کرده طوری بشود که هیچ حیثیت برای مانماند ؟ رفتیم مهملی عرض نموده اجازه مرخصی بخواهم ، زبان گیر شدم . قبله عالم دو سه قدم بلند برداشته به محض رسیدن مقابل چاکر با دست مبارک با شدت هر چه تمامتر چند توسری و تودهنی به بنده زدند . جانی گرفته به سخن آمده عرض کردم قربان خاکپای مبارک ، چه افتاده ؟ ذات ملکوتی صفات استشمام رایحه نموده فرمودند : برو پس از تعویض البسه بیا . اطاعت کرده خروج نمودم . ضمن تعویض لباس "ناظم خلوت" را دیده تفصیل را پرسیدم . معلوم شد دیشب داماد "آبدارباشی" و همشیره‌زاده "شقی خلوت" معا "پشت‌باغ‌سپه‌سالار" رفته زهر مار کرده‌اند . چند نفر او‌باش هم همراه بوده‌اند مطرب و ضعیفه هم بهمچنین خلاصه عاقبت عربده‌کشی شده آن دو نفر به واسطه تفتین و شیطنت ضعیفه که گویا بدگل هم نبوده به سروصورت یکدیگر زده مراغه نموده‌اند . بعد هم در همان مجلس تفصیل قضیه را ، راپرت داده سفرای روس و انگلیس را اخبار نموده‌اند . اینها هم هر کدام به تعصیر یکی از آن‌دو قرتی ، اعتراض به شاه نموده‌اند . از قرار تقریر ، "شقی خلوت" تعلق خاطر به روس ، و "آبدارباشی" به انگلیس دارد . قبله عالم

خیلی از این فقره بی دماغ شده‌اند و هیچ معلوم نیست یکی دو نفر را طناب نیندازند. هر طور هست باید قضیه را فیصله داد که به واسطه جوانی این دو جوانک خدای نکرده خونی راه نیفتد که هیچ یمن ندارد. تعجب کلی نمودم که ایلچی چه مقدار بیکار و بی‌عار باید باشد که خود را مشغول باین قبیل موارد نموده اقدام به حال گیری از یک شاهی بنماید.

مراجعت نموده مشاهده کردم قبله عالم غیظ فرموده دست به کمر مبارک زده به فرنگی می‌فرمایند: نکند ما باید برای ارضای امپراطوران روس و انگلیس بدهیم تمام رعیت را شقه نمایند؟ وقاحت البته اندازه دارد. گویا منظور از مداخله در امورات کشور دیگر را غلط بشماها تفهیم کرده‌اند. پس بفرمائید طرز سلوک ما با "عزیز سلطان" را هم عریضه نموده تقدیم خاکپای جواهر آسای ما نمائید. تا هر طور می‌پسندید سلوک نمائیم. گور پدر همه‌تان. صبر ما هم اندازه دارد پدر سوخته‌ها. البته گورتان را گم کنید که ما غیظ نموده هیچ معلوم نیست خفیتان نفرمائیم. حضرات ایلچی ملتفت شناعت عمل خود گردیده فی الفور خروج نمودند. من به ایلچی انگلیس به چشم اشاره نمودم که بدل نگیرید. ایشان هم به بنده اشاره نمودند تو خفقان بگیر که هیچ حوصله نداریم. سر بزیر انداخته ایستادم تا قبله عالم چه امر فرمایند. فرمودند: گلدان نقره را بیاور که جوش کلی آورده‌ایم. به نهایت درجه مشعوف گردیده و طیفه نوکری به انجام رسانده دگمه را که می‌بستم مرحمتاً "یک توسری به چاکر زده فرمودند دیدی چطور فرنگی را بی‌آبرو نمودیم. عرض کردم بله. ولی از خوف اینکه به چه وضع این فرنگی‌ها تلافی نمایند به رعشه افتادم. حکماً "باید فردا برای هر کدام دو سه هزار تومان تعارف فرستاده ایشانرا دلجوئی نمایند. (باز خوبست. این روزها یک تغیر به فرنگی بیش از اینها خرج برمیدارد.)

— امروز از خوفِ تنگِ خلقیِ قبله عالم تمارض نموده خانه نشین گردیدم .
 فرستاده از سفارت روس باحضر بنده آمد که ایلچی سفارش اکید نموده که حکما " به سفارت بروم . هر چه عذر آوردم مفید نیفتاد . مجبورا "سفارت رفتم . سفیر روس را در کمال پریشانی دیده دست به دعا برداشتم که دیگر چه فسادى تولد نماید . سفیر با کمال بی نزاکتی بنده را مخاطب نموده گفت هیچ معلوم هست این نوه "عباس میرزا" چرا تقلید مجانین درمیاورد و سفیر یک دولت معظمی را به باد فحش میگیرد ؟ اگر این سوء ادب را تلافی سخت ننمایم ، البته مرا از سگ کمتر به حساب بیاورید . گویا ایلچی امپراطور را با نوکر دیوان خلط نموده اید که اینطور گستاخ و بی قید شده اید . گفتم با شاه مباحثه نموده اید دیگر چرا به بنده تغیر مینمائید . بنده غیر از نوکری شاه چه تقصیر دارم ؟ اگر خیال بی نزاکتی بیشتر ندارید مرخص میشوم . سفیر بلامقدمه غیظ نموده مرا مردکۀ بی عرضه و پفیوز گفته تهدید نمود که اگر ترا از نان خوردن نیندازم ، نوکر روس نیستم . من دیگر حال خود را نفهمیده تف بروی چکه آه فرنگی انداخته در حال خروج گفتم هر غلطی میتوانی البته مضایقه نکن . ! یکر است دربخانه میروم قبله عالم را اخبار داده تفصیل بی ادبی شما فرنگی ها را بعرض خواهیم رساند بام تا شام تفتین نموده مملکت را می چابید تازه تحمل یک حرف راست از شاه ایران ندارید سهل است شاه را خفیف هم مینمائید ؟ گویا اطلاع ندارید سرباز ایرانی چطور هر روز مشق نظام "بلژیکی" مینماید . کاری نکنید که قشون ایران سرغیرت بیاید و خاک روس را به توبره بکشد و جنرال های شکم گنده شما را زنجیر نموده به دارالخلافه بیاورد . البته مراقب حرکات خود باشید که انگلیس قطعا " نمیگذارد شماها ایرانی را به خاک سیاه بنشانید . سفیر ، دوات بلور را به سمت بنده پرتاب نموده سراپای سرداری را سیاه کرد . با همان حالت کثافت دربخانه رفتم .

شاه را دیده تفصیل را معروض داشتم بلکه را بر دامان خود به ایشان نمودم . عرض کردم حکما " تافردا باید به خاک روس قشون کشیده ته مانده آبروی دولت را حفظ نمائیم و الا قشون روس سبقت کرده به دولت ایران تعوط می نماید . بنده

را هم مرخص بفرمائید خانه نشین شوم که هیچ طاقت بی آبرو شدن پیش فرنگی را ندارم . مرخص فرمودند بروم به واسطه لگن آب سرد ، علاج پریشانی اعصاب بنمایم . با غیظ کلی خانه رفتم .

« بر پدر اجزاء من لعنت که به واسطه جزئی خبطی اینهمه زحمت بمن میدهند ؟ » بد کردم با ایلچی پرخاش کردم . خداکند که مرا صاحب جریمه و لیاقت نداند و الا هیچ معلوم نیست که به واسطه عمالش ، مرا قهوه گیر نسازد .



— امروز معلوم شد قبله عالم سفیر عثمانی را که حلوی زهردار پیشکش کرده بود، هیچ تحقیر نکرده‌اند سهل است مبلنی لی لی هم به لالای او گذاشته مرخص فرموده‌اند. سبحان الله چطور یک شاهی این مقدار رحیم میشود.

دربخانه رفتم شاه اندرون تشریف داشتند. "کذاب حضور" را دیده مقداری صحبت داشتیم. معلوم شد شاه هر یک از اعیان را که در حضور بوده‌اند هزار تومان جریمه فرموده‌اند که چرا مانع پرخاشی ایشان به سفرای فرنگ نشده‌اند. سفیر روس و انگلیس را هم هر یک دو هزار تومان تعارف داده‌اند تا راپرت فحش شنیدن از قبله عالم را به دولت‌های خود نرسانند. شکر خدا عاقبت این فقره هم بخوبی گذشت.

از اتفاقات تازه اینکه دیروز ملیجک یک نفر سرباز ترک را که قراول خانه‌ا بوده است به تیر تفنگ زده سرد کرده‌است. عمه خلوت بیچاره شده به شاه طوری مشتبه کرده‌اند که سرباز به جهت مرض قولنج بی‌طاقت شده با تیر زده شکم خود را پاره نموده‌است. قبله عالم بعد از اطلاع ازین فقره حکیم شلیم را خواسته سؤال فرموده‌اند که این طرز معالجه در فرنگ هم شایع است یا نه؟ شلیم هم از روی مسخرگی عرض نموده: در فرنگ قولنج را با زنبورک و اگر نباشد با طپانچه علاج مینمایند چون تیر تفنگ عوارض بعدی بار می‌آورد. "ذات ملکوتی صفات" افسوس زیاد خورده بر قراول مقتول دل سوزانده‌اند که بیچاره بواسطه بیسوادی، غلط معالجه نموده خودش را حرام کرده‌است. شلیم که فهمیده شاه ملتفت مضاح او نشده‌اند، از خوف، سکوت نموده هیچ برو نیاورده که جَفَنگ بافته‌است. نمیدانم تا کی باید اهل ایران به واسطه حرکات نامعقول این پسرک تلف بشوند و شاه بروی مبارک نیاورند. با این طرز که او سلوک مینماید، هیچ استبعاد ندارد، زبانم لال، یک وقت به "ذات ملکوتی صفات" هم صدمه برساند. مثل آن مرتبه که ناغافل صندلی را از زیر قبله عالم به یکسو کشید. خواست خدا بود که شاه با دست مبارک، خود را حفظ فرمودند و الا افتادن روی آن بواسیر ناسور همان بود و از شدت درد مرحوم شدن همان. شاه که از شدت درد برنگ لبو درآمده بودند با کمال نفس

تنگی فرمودند: مَلی جان این چه طرز سلوک است؟ انگشت کوچک ما در رفت. ملیجک لوس وقاحت را با خریّت، که بحد کمال دارد، ضمّ نموده عرض کرد: شاه چون راحت باشید در نمیروید به قاپوچی میگویم درها را ببندد. بنده که حاضر بودم بقدری ازین بی نمکی و لوسی این بچه کلافه شدم که مافوق نداشت، بی اختیار شده به ملیجک اخم کردم. قبله عالم ملتفت شده فرمودند: فلانی این قیافه را نگیر مَلی جان خوف میکند. مَلی جان هم بیشتر دل یافته برای بنده زبان بیرون کرد. حاضر نمودن حکیم را بهانه قرار داده مرخص شدم. خدا میداند آروز چقدر بواسطه این بچه خفیف شدم.

فراشی آمده به "کذاب حضور" عرض کرد که قبله عالم سواری خبر کرده اند همه باید در رکاب باشید. اطاعت نموده سوار شده در باغ به انتظار مرکب همایون ایستادیم. یکساعتی معطل ماندیم. خبری نشد. بعد معلوم شد قبله عالم غیظ کلی فرموده اند هیچ دماغ ندارند. شرفیاب گردیدم ذات اقدس ملالت خاطر به کمال داشتند. جواب سلام بنده را بزبان فحش دادند. هیچ پرو نیاورده مشغول به خواندن تاریخ "فردریک کبیر" شدم بلکه قبله عالم را سر خلق بیاورم. افاقه نکرد چند صفحه ای که خواندم فرمودند: گم شو. اطاعت کرده از پس خروج نمودم.

علت کسالت ذات ملکوتی صفات را از عملة خلوت، استفسار نمودم. معلوم شد عریضه ای از "آقا عبدالله"، خواجه مخصوص ملیجک، توسط ملیجک به شاه تقدیم شده بود. خواسته بود که قبله عالم او را مُخَلَّع فرمایند. ملیجک گفته بود دستخط کنید. شاه قبول نفرموده بودند. "ملیجک هم گفته بود... پدر... (سوخته) بنویس غیرت سلطنت به جوش آمده فرمودند که خواجه وَلَلَّه ملیجک را چوب بزنند. اما فی الفور از تقصیرشان گذشته بودند. هر دو مقصر را یک ساعت بعد شادان و خندان دیدم. " (۱) . کسل معاودت به خانه نمودم. یقین دارم که آرزوی ادب

(۱) ظاهراً این قسمت عیناً از روزنامه "خاطرات" اعتماد السلطنه نقل

شده (یا بر عکس؟!)/الله اعلم.

کردن شاه، ملیجک را، لابد بگور خواهم برد. احساس کسالت جسمی و ضعف شدید می‌نمایم. خدا نکند به واسطه قهوه یک ساعت پیش باشد. اگر از قهوه باشد، این یادداشت آخر بنده خواهد شد. تا فردا چه شود.



درباره نمایشنامهٔ «خان دماوند»

این نمایشنامه که معلوم نیست کامل است یا نیمه تمام، ضمیمه روزنامه خاطرات "... السلطنه" بوده و احتمالاً باید همان نمایشنامه‌ای باشد که در خود یادداشت‌ها به آن اشاره شده است. یعنی نمایشی که بنا بود "کریم شیرهای" و گروهش در دربار اجرا نمایند ولی "شقی خلوت" مانع شد. شاید هم این نمایشنامه ربطی به "کریم شیرهای" و اصولاً ارتباطی با دربار "ناصرالدین شاه" نداشته باشد. این احتمال هم وجود دارد که کار خود نویسنده یادداشت‌ها باشد.

بهرحال برای اینکه چیزی از قلم نینداخته باشم این نمایشنامه کوتاه را هم در پایان روزنامه خاطرات آوردم. امیدوارم که مایه کسالت خاطر خوانندگان عزیز نشود. خیال میکنم کسانی که حوصله کرده با صبر و بزرگواری این یادداشت‌ها را تا آخر خوانده‌اند، قادر خواهند بود این چند صفحه را هم (با حفظ متانت و خونسردی) مطالعه فرمایند و گذشت و عطفوت اسلامی خود را از نویسنده دریغ ندارند. انشالله.

"خان دماوند"

(خان دماوند به همراه "شازده" وارد میشود. کشیکچی از خواب میپرد.)

کشیکچی — عالیجناب، شما که چاکر را زهره ترک فرمودید.
خان — خفه خان! بی لیاقت. بی عرضه. خاک بر سر همه تان. حالا آمدیم
ما نبودیم یک دزد بود.

(کشیکچی زیر لب میگوید "حالا فرقت چیه؟")

کشیکچی — عالیجناب، بسر مبارک قسم، چاکر فقط آنی چُرت رفتم.
خان — خفه خان! باید بدهیم زیر چوب ریقت را بالا بیاورند.
کشیکچی — قربان خاکپای مبارک. رحم بفرمائید. نوکرتان را عفو بفرمائید.
نوکر خانه زادتانرا...

خان — آهای یکی بیاید ببیند ما چه میفرمائیم.
(دو نفر فراش وارد میشوند. میان چهار چوب در کله‌هایشان بهم
میخورد و هر یک بطرفی تلوتلو میخورند. دوباره بهم نزدیک میشوند
و مقابل خان تعظیم میکنند.)

خان — الحق که بین یک مشت قاطر زندگی میفرمائیم. صد رحمت به قاطر،
مخصوصاً "قاطر دیوان". چرا شما دو تا اسب درشکه آمدید؟ چرا سرو

کله‌تان را بهم میکوبید؟ شما را بخدا، تماشا میفرمائید سازده؟ می‌بینید با چه گوساله‌هایی باید این مملکت دماوند را اداره بفرمائیم؟ سازده — خان زیاد مزاج شریفشان را ناراحت نفرمایند. اینجا رعیت‌اند، بیشعوراند. حرف سرشان نمیشود. یکی دو نفرشان را که شقه بفرمائید، آدم میشوند.

خان! — سازده میفرمائید ما قصاب بشویم؟ سازده — خیر قربان، جنابعالی را عرض نکردم. بدهید یکی از همین گوساله‌ها شقه‌شان کند. ماشالله، ماشالله چیزی که فراوان دارید ازین گوساله‌هاست.

خان — سازده مثل اینکه شما تازه از فرنگستان تشریف آورده‌اید. خیال میکنید اینجا با کشتن آدم میشوند؟

سازده — البته که خیر قربان. عرض بنده این است که وقتی یکی را بدهید سر ببرند، دیگران آدم میشوند. خب البته کسی که مرده که دیگر آدم نخواهد شد. یعنی در فرنگستان هم همینطور است. یکی را میکشند، هزار تا آدم میشوند. ه

خان — عرض نکردم که تازه از فرنگ برگشته‌اید؟ ما اینجا باید هزارتا را بکشیم تا یکی آدم بشود. تازه آنهم آیا بشود، آیا نشود. . . . حالا میفرمائید که مثلاً "اگر این دوتا گوساله را، همین دوتا که سرشان پائین است شقه بفرمائیم، این کره خر دیگر سرکشیک چرت نمیرود؟

کشکیچی — عالیجناب، بسر مبارک قسم، دفعه آخرم بود. اگر یک مرتبه دیگر چشم روی هم گذاشتم بفرمائید هر دوتا‌شان را سر ببرند عالیجناب عفو. . .

خان — خفه خان! معلوم نیست این پدر سوخته ازکی یاد گرفته که باید ما را عالیجناب خطاب کند. گوساله راستش را بگو. کدام پفیوز احمقی گفته که ما را بجای خان و جناب خان عالیجناب بگوئی؟ زود بگو و گرنه همینجا هر دو چشم را از کاسه بیرون میاوریم. بگو کدام گوساله‌ای

- بوده؟
- کشیکی - الامان جناب خان الامان .
- خان - فرمودیم حرف بزن . نمک بحرام .
- کشیکی - الامان جناب خان بگوئید نوکرتان را امان بدهند .
- خان - احمق در امانی . آن زبان کثافت را تکان بده تا از حلق بیرون نکشیده‌ایم .
- کشیکی - جناب خان ، جانم به فدایتان . جان ناقابل خودم و عیالم و هفت جدم به فدایتان .
- خان - هفت جدت که تا حالا هفت کفن پوسانده‌اند ، چرا آنقدر مزخرف میگوئی؟
- کشیکی - بفرمائید شازده ما را امان بدهند .
- خان - میزنیم دُک و پوزت را خُرد میکنیم ها با این سگ چکار داری؟ (رو به شازده) دلگیر نشوید زبان دیگر نمی فهمد .
- کشیکی - جناب خان بفرمائید امانمان بدهند نپسندید که نوکر خانه‌زادتان را قیمه قیمه کنند .
- خان - آهای گوساله‌ها چرا معطلید؟ بزنید .
- کشیکی - عفو کنید ، خان . جناب شازده بما گفتند که باید به شما عالیجناب بگوئیم . (خان با اشاره دست فراشانرا متوقف میکند و به شازده میگوید) بله!؟ شازده؟ چشم ما روشن . حالا دیگر میخواهید نوکرهای ما را هم قرتی بفرمائید؟ آخه با این سگ پدر چکار دارید؟
- شازده - جناب خان . سرکار سر هر مطلب جزئی خون شریف را ناپاک نفرمائید .
- خان - شازده دیگر دارید از دهن‌تان گنده تر میل میفرمائیدها . من میدم پدر
- شازده - قربان بنده که عرضی نکردم . مثلاً اینکه امروز قدری مزاج شریف . . .
- خان - شازده خفه‌خان میگیرید یا بدهیم خفته‌تان کنند؟ مثلاً اینکه ما را دست کم گرفته‌اید . تا با یکی ، دو کلمه از روی ادب و نزاکت حرف

میزیم ارب بدر دیوش را طلبکار میشود . تقصیر ماست که بتوفیوز
گفتیم شازده .

شازده — جناب خان مگر چاکر چه جسارتی کرده ؟
خان — خون ما ناپاک است ؟ یاخون پدرت که یک قرتی مثل ترا پس
انداخته ؟

شازده — جناب خان منظور نوکرتان این بود که قدری عصبانی تشریف دارید
و گرنه بنده سگ کی باشم که نعوذبالله به جنابعالی جسارت کنم ؟
خان — اتفاقاً " امروز خیلی هم تر دماغ بودیم . ولی مگر شما پدرسوخته‌ها
میگذارید ؟ تا فحش نخورید آدم نمیشوید تازه فحش هم که بخورید
معلوم نیست آدم بشوید . . .

شازده — حالا عالیجناب چه صیغه‌ایست که توی دهن این مادرمرده انداخته‌اید ؟
— قربان منظور ، عرض ادب است . جان نثاران باید حرف دهندشان
را بفهمند .

خان — خودت باید اول از همه حرف دهن‌ت را بفهمی که یکوقت ندهیم
لنگت را از وسط چاک بدهند .

شازده — قربان حالا چرا با عالیجناب مخالف تشریف دارید ؟
خان — آخه عالیجناب مال فرنگی‌های از خدایی خبراست . ما خان هستیم .
کی میخواهید این چیزها را توی آن کله پوکتان که ماشالله خیلی
هم جای خالی دارد فرو کنید ؟

شازده — قربان ازما بگذرید . اگر تقصیر کردیم از روی خربت بود . ملاحظه
بفرمائید . حکیم باشی لای در منتظر اجازه شرفیابیت .
(خان با اشاره دست کشیکچی را بیرون میکند)

خان — حکیم باشی چرا آنجا ایستاده‌ای بیا جلو ببینم چه زهرماری آوردی .
مُسهل‌های توهم که تازگی بکار ما نمیکشود . نکند میخواهی با همان
معجون‌هایی که به رعیت میدهی ما را معالجه کنی ها ؟

حکیم باشی — جناب خان ، مزاح میفرمائید . بنده . . .

خان — ما بگور پدرتو این شازده میخندیم که با تو مزاح بفرمائیم . سگِ کی باشی ؟

حکیم باشی — هر چه بفرمائید جناب خان . عرض بنده این است که این مسهل‌هائی که بنده به شما میدهم گاو را میخواباند . رعیت چه قابل دارد . خدا شاهد است اگر یک قطره اش را توی دماغ همین کشیکتان بچگانم مثل فریره دور خودش میچرخد و گلاب بروتان یک

خان — خفه خان ، عفت کلام داشته باش پیرمرد . میخواهی بدهیم یک طناب بی‌پایت ببندند و وارونه آویزانت کنند . میفرمائیم سرت را هم فرو کنند توی مبال چطور است ؟

حکیم باشی — شاعر میفرماید :

گر بول کنی بریش چاکر ،
نازت بکشم که نازنینی "

قربان ما لایق این حرفها نیستیم . زیر سایهٔ خان یک نان میخوریم و ده تا صدقه میدهیم که خان با ما چپ نیفتند . اگر میخواهید یکی را آویزان بفرمائید ، بدهید این شازده را بیاویزند تا دیگر آنقدر در مَضارِ حجامت سخنرانی نکند و مزاج شریف را بیش ازین سفت و سنگ نسازد . (رو به شازده میکند)

شاعر میفرماید : گر دو ماهی خون‌نگیری خل‌شوی .

(شازده زیر لب میگوید "پس معلوم میشود که یک دوماهی هست که خون کسی را نگرفته‌ای")

خان — حالا این شازده یک غلطی کرد . مگه توبه حرف این طبابت میکنی ؟ تازه اگر شازده چیزی نگفته بود ، الان یک جای تیغ نخورده روی تن شریف ما پیدا نمیشد .

حکیم — قربان حجامت خاصیت دارد . شاعر میفرماید :

از حجامت ، مرد ، کامل میشود

فایدهٔ این تیغ همه را شامل میشود .

(خان با چوب‌دستش میکوبد توی سر حکیم باشی .)

— خاک بر سرت . خاصیت دارد ؟ یعنی تا ما یک باد گلو بیرون بدهیم باید خون مبارکمان را بریزی . چطور است که خودت از وقتی حکیم شدی یک دفعه هم حجامت نکردی ؟ یک پدری از تو بسوزانیم .

حکیم — تصدق شما بشوم . بنده خون ندارم که حجامت کنم . یک پوستی روی استخوان دارم . حجامت نافع بحال شماست که ماشاالله ماشاالله خوب میل میفرمائید . شاعر میفرماید :

آنچه را خوردی رهائش کن پره

خواه آن گوساله باشد ، خواه پره .

خان — آهای شما دو تا چرا ایستادهاید ؟ بزنید توی سر این حکیم پفیوز تا حرف زدنش را یاد بگیرد . بزنید . محکم تر . (شروع به کتک زدن حکیم باشی میکنند .)

با این اشعارت میخواهی صبر ما را امتحان کنی ؟ میخواهی ببینی کی طاقتمان تمام میشود و میدهیم پوست نجست را بکنند ؟

حکیم — خان عفو بفرمائید غلط کردم . اگر سوء ادب شد از خیریت چاکر بود بفرمائید یواش تر بزنند . نوکرتان طاقت ندارد اینطور چک و لگد بخورد . خان العفو .

تصدق بفرمائید . لااقل اجازه بفرمائید مسهل جنابعالی را تقدیم کنم بعد بفرمائید استخوانهایم را نرم کنند . غلط کردم خان . بگور پدرم میخندم که دیگر شعر بخوانم . اصلا هر چی شاعرست باید کشت . العفو .

خان — ولش کنید . آدم نیست . حیف این چک و لگدها . . . دستان نمک ندارد . حالا بده ببینم چی آوردی . این چیه ؟ تمام بطری را باید میل بفرمائیم ؟ شما دو تا بیرون باشید . (فراس ها دولا دولا و عقب عقب بیرون میروند .)

(حکیم باشی در حالیکه دارد سر و وضعش را درست میکند .)

حکیم — خیر قربان . این مال یک هفته است روزی یک خوراک .

- خان — حکیم باشی چیز خورمان نکنی .
- حکیم — اختیار دارید قربان . فرمایش میفرمائید . ما چه قابل باشیم . شاعر میفرماید ...
- (خان چوبش را بلند میکند و حکیم باشی حرفش را اینطور ادامه میدهد)
- شاعر غلط میکند بفرماید . ملاحظه فرمودید خان ؟ ما شاعر را اصلاً آدم نمیدانیم .
- خان — پس بیا . بیا اول خودت دو سه خوراک بخور تا
- (حکیم باشی وحشت زده به عقب میپرد)
- حکیم — خان ، چی میفرمائید ؟ میخواهید نوکرتان سقط شود ؟
- خان — مُرتیکهُ الدنگ پس میخواهی خودمان سقط شویم ؟ یعنی خودمان مرحوم شویم ؟
- این میرغضب کدام گوریست ؟ بگوئید بیایید این مرد که را طناب بیندازد .
- حکیم — جانم فدای شما . مزاج علیل حقیر طاقت یک خوراک این مسهل را هم ندارد به ریق میفتم . خون ناحق نریزید . راضی نشوید که تا قیامت از ما خون برود .
- خان — یعنی اینرا بخوریم خون هم ازمان میرود ؟
- حکیم — از شما خیر ، از بنده میرود . جانم در میرود خون که سهل است . این دوا مخصوص اشراف است . ما رعیت را چه به مسهل خوردن غذایش گیرمان نماید که مسهل لازم داشته باشیم . این مال خان حاکم است که یک گوسفند را ماشاالله در سه وعده میل میفرمایند . البته بعلاوه تنقلات .
- خان — مثل اینکه بدت نماید بدهیم زبان درازت را از پس یقه ات بیرون بکشند . ها ؟ پیر سگ حالا دیگه وارد معقولات میشوی ؟
- حکیم — قربان عصبانی نشوید . برای مزاجتان خوب نیست . ما عقلمان کجا بود که وارد معقولات بشویم . عقل میخواهید . سازده . ماشاالله

میکنم این شازده عاقبت خون ما را میریزد آنهم نه بدست مبارک سرکار که برایمان سعادت باشد، بلکه بدست خودش که برایمان فلاکت باشد. خدا شاهد است اگر چاکرتان پنج انگشتش را غسل بمالد و بچپاند توی دهن این شازده، یک انگشتان را سالم رها نمیکند. دستمان را از مچ میزند. نمیدانم جناب خان مستحضر هستند که ایشان چه دندانهای تیزی دارند یا خیر. اگر خاطر شریف باشد. ایشان هنوز چهارده سالشان تمام نشده بود که دُم الاغ بیچاره حمای را با دندان کردند.

خان — بله. خاطر شریفمان هست. بیچاره حمای دیگر نتوانست سربلند کند. حالا شازده راستش را بگو. چکار بدم الاغ بدبخت داشتی؟ دست و پاگیر بود؟ (چیزی نمانده خان از حرف خودش از خنده روده بر شود. حکیم باشی هم با احتیاط میخندد، شازده لبخندی عصبی به لب میآورد و از لای دندان زیر کوش حکیم باشی میغرد)

شازده — یک حکیم باشی بسازم که از بغلش چهار تا ابن سینا و پنج تا بقراط بیرون بزند. (حکیم باشی ناکهان داد و هوار راه میندازد)

حکیم — جناب خان دستمان بدامن مبارک. الامان.

(بطرف خان میروود ولی خان با اشاره دست او را متوقف میکند.)

خان — چه مرکته؟ نکند جراثیم کثیف دامن ما را با دستت نجس کنی که از بیضه آویزانت میکنم.

حکیم — قربان شما ما را آویزان بفرمائید برایمان افتخار است ولی اجازه نفرمائید هر کس و ناکس برایمان شاخ و شانه بکشد.

(شازده جنگ میزند و یقه حکیم باشی را میچسبد.)

شازده — با اجازه جناب خان. مرتیکه تو چه قابل داری که برات شاخ شانه بکشیم؟

برو خدا را شکر کن که ما نوکر خانیم و بی اجازه آب نمیخوریم ولی عاقبت روزی میرسد که دستت پیشایشان رو شود، آنوقت باید جناب

خان لب‌بترکانند تا چاکرشان مغز پوکت را بترکانند . (حکیم باشی وحشت زده ، نگاه ملتسمانه‌اش را به خان میدوزد .)

(خان قیافه جدی به خودش میگیرد و با تندی به شازده میگوید)

خان — آهای قرمساق . خیلی دور برداشتی . باز که داری در محضر شریف ما گنده‌تر از دهن‌ت میخوری؟ میخواهی بگوئیم که حکیم باشی یک خوراک از معجون جوانیش بریزد تو حلق‌ت تا یک عمر زمین گیر شوی؟ (خان دوباره میزند زیر خنده)

(شازده که جا خورده با دهان باز به خان ، که به شدت میخندد خیره میماند .)

حکیم باشی با استفاده از فرصت ، خودش را خلاص میکند و در حالیکه دارد سر و وضعش را مرتب میکند به شازده میگوید)

حکیم باشی — شازده اینطور آن دهان‌گشادت را باز نگه ندار . مگر میخواهی مگس بگیری؟ (خان که داشت آرام میشد ، دوباره بشدت میخندد حکیم باشی جسورتر میشود و تا شازده ، دهانش را می‌بندد ، میگوید) آها بَارک‌الله ، چیزی هم گرفتی یا نه؟ (خان بیش از پیش میخندد . شازده مهار خودش را از دست میدهد و به حکیم باشی حمله میکند . حکیم باشی پشت خان موضع میگیرد . دونفر ، خان را مثل ستونی فرض کرده‌اند و دورش میچرخند . حکیم باشی در وضعیت دفاعی و شازده که خیلی عصبانیست در موضع مهاجم بیرحم . بدون اینکه متوجه باشند ، گاهی خان را بسوی هم هل میدهند .)

شازده — اگر آن ریش‌گندیده‌ات را نکنم ، مرد نیستم .

حکیم باشی — حالا کی گفته که مرد هستی؟

شازده — نشونت میدم .

حکیم — از جناب خان خجالت بکش نامرد . حالا دیگه میخوای مردیت را

بمن پیرمرد نشان بدهی؟

(خان بالاخره بر خودش مسلط میشود . قیافه جدی بخود میگیرد .)

اول با کف دست طوری محکم به پیشانی شازده میکوبد که شازده تلو تلو خوران عقب می‌رود. پیداست که حسابی گیج شده. بعد بسمت حکیم باشی برمیگردد و لگد محکمی به پشت او که قصد فرار داشت میکوبد و حکیم باشی با صورت به زمین میفتد. خان نعره میکشد.

خان — آهای گوساله‌ها کدام گوری هستید؟ (دو فراش درست بهمان صورت قبلی وارد میشوند سرهاشان بهم میخورد و...) پدرسوخته‌ها شماها چکاره‌اید؟ بدهم پوستتان را غِلْفَتی بکنند؟ حیفِ گاه که توی پوست نجس شما بچپانند. نمی بینید که ما را دوره کرده‌اند؟ اگر ببینید که یکی چوب توی ماتحت ما کرده تا صدایتان نزنیم، جلو نمی‌آئید. (دو فراش همانطور دولا مانده‌اند و از ترس می‌لرزند. یکی شان جرأت میکند و با صدای لرزان میگوید)

فراش — جناب خان العفو.

خان — خفه خان! بیشعور. لابد اینرا هم از این حکیم پفیوز یاد گرفته‌ای. حالا چرا معطلید بزنید. محکم بزنید. اول دوتائی بریزید سر این شازده پدرسوخته. بعد هم بروید سر حکیم باشی و دک و پوزش را خرد کنید. بیشرفها، خیالشان رسیده. (درحالیکه فراشها دارند شازده را کتک می‌زنند، خان رو به حکیم باشی که همانطور دَمَر روی زمین مانده میگوید) پاشو خودت را به موش مرگی نزن دیوث پاشو تا نشانت بدهند که نباید با دم شیر بازی کنی.

حکیم — (حکیم باشی به سرعت به حالت دو زانو می‌نشیند و پس از تعظیم میگوید:) اختیار دارید جناب خان ما دم شما را روی چشمان میگذاریم. البته اگر ما را لایق بدانید تازه ما که...

خان — خفه خان، ما ترالایق بدانیم؟ بوزینه؟ می‌خواهی بدهم زیر ریشتم مشعل بگیرند؟

حکیم — قربان اگر دستور بفرمائید، خودمان از ته میتراشیم. ریش که هیچ

جانم فدای شما. به قول شاعر: ریشی که یار پسندد خریدنیست

ریشی که یار نخواهد تراشیدن نیست

- (خان از شدت غضب میلرزد) (فریاد خان به آسمان می‌رود.)
- خان — آهای گوساله‌ها آن شازده را ولش کنید. آتش و لاش شد. بیایید بریزید سر این الدنگ بزنید ریش را بالا بیاورید. بزنید لاش کنید. زبانش را از حلقش بیرون بکشید. (فراشها در حالیکه نفس نفس می‌زنند از شدت خستگی تلوتلو خوران به طرف حکیم باشی می‌روند. حکیم باشی وحشت زده نگاهی به آنها می‌اندازد و به خان می‌گوید)
- حکیم — جانم فدای شما اَقْلًا باین دو تا رحم بفرمائید. دیگر رُمق ندارند. اجازه بفرمائید قدری نفسشان جا بیاید. اگر امر بفرمائید، چاکر خودم را طوری می‌زنم که بفرمائید: "حکیم باشی دستت درد نکند. الحق که خوب خودت را آتش و لاش کردی."
- (خان که نمیتواند جلو خنده‌اش را بگیرد با اشاره دست اول دو فراش را متوقف و بعد مرخص میکند که بیرون بروند ولی قبل از اینکه از صحنه خارج شوند صدایشان می‌زند)
- خان — این تَن لَش را هم ببرید آبی به سرو صورتش بزنید. اینجا که مرده شورخانه نیست. (فراشها سروپای شازده را که بی‌رمق روی زمین افتاده می‌گیرند و بیرون می‌روند خان رو به حکیم باشی می‌کند) حَقًّا که بوزینه‌ای. راست گفته‌اند که میمون هر چه زشت‌تر باشد، اطوارش بیشتر است. نَقْلِ تو دیوث است. خوب با لودگی خودت را خلاص کردی. ولی خیال نکنی که ما همیشه اینقدر دل‌نازک تشریف داریم‌ها. یک دفعه میدهم همچین بزنندت که دیگر بلند نشوی. حالیت شد؟
- حکیم — قربان البته که حالیمان هست. ما ریشمان را زیر سایه جناب خان سفید کرده‌ایم. اگر ندانیم که هر لحظه ممکن است خونمان را بریزید که واسه لای جرز خوبیم. بیچاره شازده. حقش بود یکی دو تا استخوان سالم برایش می‌گذاشتند. اما خب، چه چاره؟ قسمتش نبود. بقول شاعر... (خان به علامت تهدید چوب دستش را بلند میکند. حکیم باشی حرفش را قطع میکند و پس از یک لحظه مکث با کنجکاو از خان می‌پرسد)

حکیم — جناب خان . این نوکرتان را عفو بفرمائید اگر فضولی میکند بیشعور است . فقط اگر جسارت نباشد ، بفرمائید که چرا سرکار این قدر با شاعر جماعت دشمن تشریف دارید ؟

(خان که خیلی سعی میکند جلو عصبانی شدن خودش را بگیرد می‌فرَد :)
 خان — ما چه دشمنی با شاعر داریم . آخه بیشعور تو که شعر سرت نمیشود . تو یکپا گاوی . صد رحمت به گاو اقلا شعر حالیش نمیشود ، مزخرف هم نمیگوید . حیف کلمه شعر که به دهان تو احمق بیاید . (حکیم باشی به داخل حرف خان می‌پرد .)

حکیم باشی — قربان خاک پای شما . شعرهای ما تقریباً "همه‌اش از خودمان است . (خان با عصبانیت یک قدم به طرف حکیم باشی نزدیک میشود و حکیم — باشی دو سه قدم عقب می‌رود و تعظیم میکند و مؤذّب می‌ماند .)
 خان — پس نه ؟ ما خیال فرمودیم شعرهای جنابعالی مال سعدی و حافظ است . دیوث برای همین است که اگر شعر بخوانی می‌زنم له و لُورده‌ات میکنم . کی آدم میشوی ؟

(کشیک‌چی در چهارچوب در ظاهر میشود . خان رویش به حکیم باشی است . حکیم باشی ، کشیک‌چی را می‌بیند . کشیک‌چی دو انگشت شست را روی گوشه‌هایش می‌گذارد و دستهایش را با انگشتهای گشوده ، حول محور شست تکان میدهد و برای حکیم باشی شکلک درمیاورد . خان متوجه نگاه حکیم باشی میشود و برمیگردد . تا چشمش به کشیک‌چی می‌افتد ، او تعظیم میکند . کلاهش می‌افتد و سر کچلش هویدا میشود .)

خان — باز چه مرگت شده چرتی ؟ ! آمدی آن کله گُرت را بما نشان بدهی ؟
 می‌خواهی اول صبحی حال شریفمان را بهم بزنی ؟

کشیک‌چی — قربان العفو . کلاهمان گشاده شده . دست خودمان نیست . تصدق بفرمائید چاکرتان را ببخشید . (همانطور دولا کلاهش را برمیدارد و بسر می‌گذارد) .

حکیم — قربان غلط نکنم کله این کشیک‌چی روز به روز آب می‌رود . هر کلاهی

سرش میگذارد ، دو سه روزه گشاد میشود . خب میدانید که ... بقراط فرموده ، مخ که آب برود ، جمجمه هم باهاش آب میرود .

خان — بیشعور تا کی میخواهی مزخرف ببافی ؟ نکند دلت برای چماق ما تنگ شده ؟ خجالت نکش هر وقت هوس کردی به عرض خاکپای ما برسان تا آن کله پوکت را آب لمبوبفرمائیم .

حکیم — قربان اجازه بفرمائید تا فراموش نکرده‌ام عرض کنم که بهتر است چند روزی آب انار میل نفرمائید . قابض است .

خان — قابض تو قرمساقی . قابض ارواح . ولی ما می‌دانیم با تو چه معامله‌ای بکنیم . به محض اینکه بخواهیم به‌خانه آخرت نزول اجلال بفرمائیم ، می‌دهیم پوست ترا زنده زنده بکنند و یک ملتی را از شرت خلاص میکنیم . بخاطر جان ناقابل خودت هم که شده ، مواظب باش که اعتدال مزاج شریف ما بهم نخورد .

حکیم — قربان اطاعت میشود . ولی اگر جسارت نباشد باید استدعا کنم که سرکار هم گاهی به عرایض نوکرتان توجه بفرمائید . مخصوصاً " باید دور انار را قلم بگیرد و گرنه از چاکرتان چه‌کاری ساخته‌است .

خان — خوبه دیگه نمی‌خواه (درحین ادای جمله‌اش چوب‌دستی را بلند میکند . حکیم باشی با عجله حرف خان را قطع میکند .)

حکیم — قربان خاکپای شما . این بدبخت غویش دارد بیرون میزند . اجازه بفرمائید سیخ شود . چیزی نمانده کلاش هم دوباره به زمین بیفتد و حال حضرت اجل را بگیرد .

خان — حضرت اجل دیگر سگ کیست ؟

حکیم باشی — جناب‌عالی قربان ، مگر شما ... (خان محکم با چوبش به سر حکیم باشی میکوبد . حکیم باشی در حالیکه سعی میکند بلند شود میگوید)

قربان ، عاقبت این مراحم سر کار ، جان نوکرتان را میگیرد .

خان — بگو انشالله . (رو به کشیکچی میکند .) بزغاله ! تو چرا همانطور مانده‌ای بلند شو ببینم آمده‌ای چه غلطی بکنی . مگر زبانت هم مثل

- خودت تو چرت است؟ چرا خفه خان گرفته‌ای؟
- کشیکی — قربان، شازده پیغام داده‌اند که ایشان را حلال بفرمائید.
- خان — چی؟ به همین زودی میخواهد ریق رحمت را سر بکشد؟ ماکه هنوز او را مرخص نکرده‌ایم. گفتیم آبی به صورتش بزنند که حال بیاید تا بهتر مزهٔ مش و لگد را بفهمد. خاک بر سرش. خاک بر سر همه‌تان. طاقت یک کشیده ما را ندارید. حیف! دستانم نمک ندارد.
- حکیم — قربان کم لطفی بفرمائید ماکه کتک خورمان مُلَس است.
- خان — تو خفه خان بگیر تا خففات نکرده‌ام. تو که داخل آدم نیستی مثل سگ هفت تا جون داری. صد رحمت به سگ. شغال را هم می‌چپانی تو حیبت.
- حکیم — (دستش را روی دهانش می‌گذارد) ما غلط کردیم. لال میشویم. خفقان میگیریم.
- خان — خدایا شکر.
- کشیکی — جناب خان، مرخص می‌فرمائید؟ فرمایشی برای شازده ندارید؟
- خان — به‌این شازدهٔ بچه ننه بگو که ما فرمودیم اگر بدون اجازهٔ ما ریق رحمت را سر بکشد، جنازه‌اش را می‌اندازیم سر چهار سوق. لخت مادرزاد. تا عبرت رعیت شود. حالی شدی؟
- کشیکی — بله قربان، هر چی شما بفرمائید. (بیرون میرود. پس از یک لحظه برمیگردد.)
- کشیکی — قربان العفو.
- خان — زهر مار و العفو. چه مرگته. اکه یک دفعه دیگر عربی حرف بزنی میدهیم مهارت کنند و دور شهر بگردانند.
- کشیکی — العفو، ببخشید قربان، عفو بفرمائید. حواسم پرت است پیر شده‌ام لایق خدمت نیستم ...
- خان — البته که نیستی. سگ کی باشی.
- کشیکی — قربان فراموش کردم به عرض مبارک برسانم که "خواجه لؤلؤ" تقاضای

شریفیابی دارند .

خان — خاک بر سرت با آن حافظهات . بدو برو خواجه را داخل کن .
(کشیکچی بدو بیرون می‌رود . خان رو به حکیم باشی میکند که هنوز دست
بدهان دارد .) می‌بینی با چه قاطرهایی باید سرو کله بزنیم ؟ (یادش
می‌آید که از حکیم باشی هم عصبانیست .) خودت از همه بدتر . (حکیم —
باشی چیزی نمی‌گوید فقط تعظیم میکند .) آخ که چقدر دلمان می‌خواهد
با این دستهای مبارکمان زبانت را از حلقومت بیرون بکشیم هر چه به
سر مبارکمان می‌آید از این دل نازکی‌مان است . (خواجه لؤلؤ که تاجر
ثروتمندیست . با لباس فاخر وارد میشود . شکمش به صورت شکفت‌انگیزی
بزرگ‌است و بهمین جهت اجباراً "گشاد گشاد راء" می‌رود . ریشش را حنا
بسته . وارد که میشود تعظیم نمی‌کند و فقط قدری سرش را خم میکند . در
حقیقت نمیتواند تعظیم کند .)

خواجه لؤلؤ — جناب‌خان عرض سلام حقیر را بپذیرید . انشالله که مزاج شریف نرم
شده باشد . می‌بخشید که به خاک نمی‌افتم . شکم چاکر را که ملاحظه
می‌فرمائید . (خان دوبار دهانش را باز کرده که چیزی بگوید ولی خواجه
فرصت نداده . ادامه می‌دهد) هر چه میکشم ازین شکم بی‌هنر است .
شنیده‌ام که شکم جناب‌عالی هم مدتیست بی‌هنر و بخیل شده و نم پس
نمیدهد . انشالله که بلا دور است . (خان دوباره میکوشد چیزی بگوید
ولی باز هم فرصت نمی‌یابد .) قربان شکم را نباید به تنبلی عادت
داد و گرنه خدا را بنده نخواهد بود . همین چاکرتان که اینجا ایستاده
(خان صبرش تمام میشود و تقریباً "با فریاد حرف خواجه را قطع میکند)
خان — سلام خواجه لؤلؤ! مثل اینکه امروز خیلی سرحال هستید . اگر جسارت
نباشد اجازه بفرمائید جواب سلامتان را عرض بفرمائیم !

خواجه — قربان خاکپای مبارک (رو به حکیم باشی میکند حال شریف چطور
است ؟ مواظب خان ما هستید یا خیر ؟ بنده می‌خواستم استدعا کنم اگر
فرصت دارید یک نگاهی به این شکم بیندازید ببینید بالاخره تکلیف

حقیر با این چیست . چقدر دیگر میتوانم تویش بچپانم آخر میدانید که برای بنده و جناب خان ، عضوی شریفتر ازین وجود ندارد . (حکیم باشی همانطور دست به دهان تعظیم میکند . خواجه متحیر به خان نگاه میکند .)

خان — ولش کنید خواجه . بگذارید خفه خان مرگ بگیرد . پیش پای شما نزدیک بود بزنم کله پوکش را داغان کنم . اینها آدم نیستند . شکم چه می فهمند چیست . الان به خدمت ما عرض کرد که آب انار میل نفرمائیم . شما را به خدا ببینید چه مزخرفاتی سرهم میکند . آب انار هم میل نفرمائیم ! پس سرمان را بگذاریم زمین و رو به قبله دراز شویم . خواجه — خان ، این چه فرمایشی است که میفرمائید ؟ خدا نکند . انشالله عمر نوح میفرمائید . آب انار صفرابر است . اگر من و شما آب انار نخوریم پس کی بخورد ؟ رعیت گدا گشنه ؟ (خواجه که پیداست از حرف خودش کیف کرده طوری میخندد که شکمش بالا و پائین میپرد .)

خان — قربانِ دهنی شما . حالا این بوزینه که گربه را از گاو فرق نمیگذارد واسه ما طبیب شده (رو به حکیم باشی میکند .) خاک بر سرت . چرا خفه خان گرفته ای ؟ جواب خواجه را میدهی یا بگویم بیایند لت و پارت کنند . آهای یکی

حکیم — قربان عصبانی نشوید مزاج شریف سخت میشود . هر چه میفرمائید بروی چشم . (رو به خواجه میکند .) انشالله که حال شریف خوب است می بینم که ماشالله خوب به شکمتان رسیدگی میفرمائید . شما که خودتان یکپا بقراط تشریف دارید . از ما مردم عامی چه کاری برمیاید ؟

خواجه — جناب حکیم باشی بنده هم یک دو سه روزی میشو دکه نم پس نداده ام . (حکیم باشی زیر لب میگوید : "یک عمریست که نم پس نداده ای حیوان " خان با اخم میپرسد ؟)

خان — چه غلطی کردی ؟
حکیم — قربان عرض کردم که بنده یک عمریست که نم پس نمیدهم و کَم هم

- نمیگزد .
- خواجه — منظور سرکار چه باشد ؟
- حکیم — عرض بنده این است که عمریست نم پس نمیدهم . آخر آه در بساط ندارم . چطور نم پس بدهم ؟
- خواجه — (میخندد) جناب خان این جناب حکیم باشی خیلی شوخ تشریف دارند . خوشا بحالتان که چنین ندیمی دارید .
- خان — میخواهیم سر به تن اینطور ندیم ها نباشد . یکروز نمیشود چشمان به این قرمساق بیفتد و صفرا پیمان غلبه نکند .
- حکیم — قربان ناراحتی مزاج شریف از زیادی صفرا نیست از کمی صفراست برای همین است که شاعر میگوید :
- گر که صفرا کم شود سنگین شوی
- چون که صفرا ، خودیکی مسهل بود .
- یعنی کمبود صفرا مزاج را مثل سنگ سفت میکند .
- (خان که پشت سر خواجه ایستاده با غیظ چوب دستش را بلند میکند . حکیم دستش را به حالت دفاعی بالای سرش میبرد ولی خواجه با تشویق خود ، خان را از ادامه عمل منصرف میکند .)
- خواجه — احسنت ! باید دهان شما را با اشرفی پر کرد . (حکیم تظاهر میکند که شرمنده است و لبخند میزند درعین حال با نگرانی نگاهی به خان میندازد .)
- جناب خان از دهن حکیم باشی جواهر میریزد .
- خان — اشتباه میفرمائید . از دهانش کثافت میریزد . باز اگر شعر نمیگفت ، شاید می گذاشتیم قدری بیشتر زندگی کند و جان رعیت را بگیرد ولی دیگر نمیتوانیم طاقتمان تمام شده (به سمت حکیم باشی خیز برمیدارد) باید بزنیم مخش را پریشان بفرمائیم .
- (خواجه به سختی جلو خان را میگیرد . حکیم باشی پشت خواجه پنهان میشود . خان که خیلی عصبانی شده قلبش تیر میکشد . دستش را روی قلبش میگذارد و روی یک صندلی ولو میشود . خواجه لؤلؤ هم پس از آن

تقلای مختصر طوری به نفس نفس افتاده که هر چه میکوشد چیزی بگوید ،
نفس پاری نمیکند . خان پس از چند لحظه با ناله میگوید)

خان — می کشیمت . مادرت را به عزایت مینشانیم . بیشرف . پدرت را
میفرمائیم بسوزانند . (خواجه که هنوز نفسش جا نیامده سعی میکند خان
را آرام کند ولی نمیتواند .

فقط دو سه بار بسختی میگوید خان... خان...)
(حکیم باشی که خیلی وحشت کرده به خواجه میگوید) — دستم به
دامنتان . ما را تنها نگذارید . جناب خان ما را سقط میفرمایند . این
دفعه کار تمام است .. چشمهای مبارکشان را ملاحظه بفرمائید . خون
چکان است . آقا ما را حلال بفرمائید .

(خواجه به سختی موفق میشود چند کلمه به زبان بیاورد) — خدا
نکند خان رحیم است ... خوف نداشته باشید ...

خان — (با ناله) — خان بگور پدر این حکیم میخندد که رحیم باشد
میفرمائیم پوستش را زنده بکنند میدهیم تویش را از نجاست پر
کنند .

حکیم — قربان خاکپای شما . پوست ما قابل نجاست نیست . شما را بخدا
خان — خفه خان . صاحب مرده . این دفعه اگر جان در بُردی ، هزار سال
عمر میکنی .

خواجه — (قدری حالش جا آمده) — جناب خان . عفو بفرمائید . بیشعور است
(با اشاره به حکیم باشی حالی میکند که نباید به دل بگیرد و حکیم —
باشی با عجله اشاره میکند که ادامه بدهد .) خان ، قربانت بشوم .
جانم را به چاکر ببخشید . پوستش که بکار شما نمیخورد ولی بنده
زنده اش را میبرم و اگر خان قبول بفرمایند بیست من نیل پیشکش خان
میکم .

(خان ناگهان تغییر حالت میدهد و گوشه اش تیز میشود)

خان — بیست من نیل ؟ بد نیست . ولی به عرض ما رسانده بودند که درکاروان

شما یک اسب سیاه عربی هم هست . خیلی خوشمان میاید که یک اسب سیاه عربی در طویله داشته باشیم .

(خواجه دست وپایش را گم میکند . اسبی که خان پسندیده خیلی باارزش است . با لکنت میگوید)

خواجه — همه اموال چاکر مال خان است . جانم فدای خان اما . . . اما این اسب امانت است . خان بهتر میدانند که خیانت در امانت از نظر شرعی حکمش چیست .

خان — حکمش هر چه باشد . . . از مرگ که بالاتر نیست . خواجه میفهمی چه میگوئیم ؟ از مرگ که بالاتر نیست .

(خواجه هاج و واج مانده . نمیدانند چه بگویند . چشم پوشی از اسب برایش امکان ندارد و در ضمن میدانند که منظور خان چیست .)

خواجه — خان ، قدری توجه بفرمائید . میدانید که چاکرتان چیزی از شما دریغ ندارد اما این اسب مال کس دیگری

خان — صحبت کافیست . ما میرویم چرت قبل از ناهارمان را بزنیم . بعد از ناهار شرفیاب بشوید (به راه میفتد قبل از خروج می ایستد . رو به خواجه کرده میگوید) بهرحال نیل را بفرستید بیاورند . اسب را هم بیاورید ملاحظه بفرمائیم . شاید اصلاً چشمان را نگرفت (خارج میشود . خواجه خشکش زده حکیم باشی با نگرانی به او نزدیک میشو دو گوشش را روی قلبش میگذارد .)

حکیم باشی — جناب خواجه ، خودتان را نبازید که نعش ما را به نجاست میکشند ! (شازده با سرو صورت کبود و ورم کرده ولبان پاره ، لنگ لنگان وارد میشود . ناله میکند .)

حکیم باشی — (رو به شازده ، بدون اینکه بروی خود بیاورد که از حال او باخبر است) جناب شازده خدا بد نداده باشد . انشالله که بلا دور است .

شازده — (غضبناک باو نگاه میکند) امیدوارم که همین روزها روی تخت مرده شور خانه ببینمت ناحکیم !

حکیم باشی - جناب شازده این چه فرمایشی است؟ بنده که میل دارم سرکار را روی تشک پر قو ببینم. حالا چرا از چاکر دلگیر هستید؟ جناب خان بودند که شما را مفتخر فرمودند.

شازده - حکیم باشی تسرا بسرِجَدَت خفقان بگیر. ترا به هر که میپرستی آن چانه لعنتی را بهم بگیرد. اقلأً ملاحظه حال زار مرا بکن.

حکیم باشی - با جناب خواجه لَوْلُو سلام وعلیک میفرمائید؟ حال ایشان هم بهتر از شما نیست. فعلا چند دقیقه‌ایست که چوب شده‌اند. یعنی حضرت خان مطلبی را بایشان فرمودند که اگر به گرگ میفرمودند، دُمَش را میگرفت لای پایش و زوزه‌کشانش، خاک پای مبارکشانش را سُرْمه میکرد. اما اما ماشاالله این جناب خواجه صبرِ ایوب را با جگر شیر یکجا دارند. ملاحظه میفرمائید که هنوز سرپا هستند. (گوشش را به سینه خواجه میچسباند.) البته معلوم نیست که همینطور سرپا بمانند. (شازده که مبهوت به خواجه نگاه میکرده، با احتیاط روی زمین می‌نشیند. خواجه که تازه بخود آمده، از حالت مجسمه خارج میشود و نگاه دقیقی به شازده می‌اندازد.)

خواجه - جناب شازده شما هستید؟ پناه بر خدا. چه بلائی سرجنابعالی آمده. غلط نکنم فراش‌های جناب خان، گردِ لباسشان را گرفته‌اند. الله‌اکبر. این جناب خان هم بلد است زهره چشم بگیرد.

شازده - جناب خواجه هر چه می‌کشم از این ناحکیم می‌کشم. کم مانده بود پیش پای حضرت عالی ریق رحمت را لا جُرعه سربکشم. زبانش به نیش مار میماند. نمیدانم چه معجونی بخورد حضرت خان داده که ایشان ابدأ گستاخی‌اش را بدل نمیگیرند. هر کس دیگر اینطور خان را می‌چزاند، چشم و گوش و حلق و بینی‌اش را از دست میداد. خدا شاهد است که اگر یکی از شعرهایش را برای سرکار بخواند، تا خرخره‌اش را نجوید، آرام نمیگیرید.

خواجه - (رو به حکیم باشی) - سرکار بدل نگیرید. ملاحظه میفرمائید که

جناب شازده فعلا قدری ناراحت هستند. حالشان که جا

شازده — جناب خواجه همانطور که عرض کردم ، گویا سرکار هنوز از اشعار حکیم باشی دشت نفرموده‌اید که اینطور فرمایش میفرمائید و إلا

حکیم باشی — ایشان دشت فرموده‌اند و اگر حضرت خان حالشان را نگرفته بودند ، الان دهان چاکر را پراز اشرفی فرموده بودند .

شازده — حکیم باشی ، شما همه عیبی داشتید ، الا دروغگوئی که به حمدالله حالا دیگر تکمیل شدید . آخه مگر زبانم لال خواجه مغز الحمار میل فرموده‌اند که چنین مزخرفاتی بفرمایند ؟ هر حمال و تون تابی میتواند بفهمد که اشعار شما سوهان روح است . جناب خواجه با آن کمالاتش که دیگر جای خود دارند . (رو به خواجه) جناب خواجه خودتان بفرمائید . حکیم باشی — بله جناب خواجه خودتان بفرمائید .

(خواجه پس از شنیدن حرفهای شازده نمیتواند مثل دفعه قبل اشعار حکیم باسی را ستایش کند و مردد است که چه بگوید . قدری من من میکند و بخودش بیخ و تاب میدهد .)

شازده — جناب خواجه ، ایدا "ملاحظه نفرمائید .

حکیم باسی — بله ، جناب خواجه ، هیچ محابا نفرمائید .

(خواجه هنوز مردد است و بیخ و تاب میخورد . شازده متعجب نگاهی به "حکیم باسی" میندازد . سپس دستها را به آسمان بلند میکند .) — خداوندا ، چه میشد اگر عسری از روی این حکیم باشی را باین بندهات مرحمت میفرمودی تا هیچوقت تیرش به سنگ نخورد ؟

حکیم باشی — جناب خواجه چرا چیزی نمیفرمائید ؟ شاید لازم باشد دوباره تعرم را برابیان بخوانم تا . . .

شازده — (وحشت زده از جا میپرد و پای خواجه را در آغوش میکشد و به شیوه رفا انکیزی التماس میکند .) جناب خواجه مراقب باشید که چی میفرمائید . استدعا دارم که حواس شریف راجمع بفرمائید . چون با یک خطا ممکن است یکی از ما دو تا (به حکیم و خودش اشاره میکند) از

- دنیا برود . درحقیقت حتما " میرود . شاید هم هر دو کشته شویم .
- خواجه — (سرآسیمه میپرسد) چطور؟ بدست کدام سفاکی؟ (خواجه دارد به خان نیش میزند .)
- شازده (پا را رها میکند . با هیجان به سینه اش میگوید .) — بدست من ، قربان شما بروم ، بدست چاکرتان . اول این مردِ که را خفه میکنم بعد هم شاهرگ خودم را میزنم . یعنی این بدبخت رگ ندارد که بزنم . مجبورم که خراش را بگیرم . (شازده که ازخودبیخود شده خیز برمیدارد و با دو دست گلوی حکیم باشی رامیفشارد . و باحالتی عصبی ، لرزان فریاد میکشد) — دِ بخوان دِ . . . !ا شعرت را بخوان . بخوان بدبخت . بخوان بی پدر .
- خواجه — (سرآسیمه میکوشد حکیم باشی پیر را نجات بدهد .) — شازده این افعال از شما قبیح است . ولش کنید . پیرمرد را کشتید .
- شازده — (مقاومت میکند) — جناب خواجه ، اصلِ مطلب همین است . میخواهم جانِش را بگیرم تا جان همه ما را نگرفته . (حکیم باشی دارد بیحال میشود . خواجه بالاخره موفق میشود شازده را از او جدا کند .)
- خواجه — (که مثل شازده نفس نفس میزند .) جناب شازده این حرکات چه معنی دارد . بیچاره پیرمرد را نیمه جان کردید . تازه شعرش را هم که نخوانده بود .
- شازده — (دوباره خونس بجوش میآید) — البته ، البته ، جناب خواجه . اگر خوانده بود که کارمان تمام بود . اگر خوانده بود که هر دو سخته کرده بودیم . (حکیم باشی روی زمین نشسته و با یکدست گلویش را میمالد کم کم حالش جا میآید)
- خواجه — عجب . شما چرا با هم اینطور میکنید؟ خطر جناب خان کم است ، خودتان هم بجان هم میفتید؟
- (ناکهای مطلب برای شازده جالب میشود حکیم باشی هم گوش تیز میکند .)

- شازده — چی فرمودید جناب خواجه؟
- خواجه — عرض کردم بهتر است بجای خصومت با یکدیگر مراقب احوال هم باشید. اگر اینطور سلوک بفرمائید، جان خودتان و دیگران را به خطر می‌اندازید.
- (شازده که تا این لحظه خیلی با دقت گوش میکرد، دوباره فیلس به یاد هند میفتد)
- شازده — آخر قربان شما بروم. این مطلب شعر و شاعری ایشان شوخی نیست. گویا جنابعالی...
- (حکیم باشی خیلی جدی و بدون ملاحظه حرف شازده را قطع میکند. اولین بار است که با این لحن با شازده صحبت میکند. چون حدس زده است که خواجه چه مطلبی را میخواهد پیش بکشد.)
- حکیم باشی— خفه شو شازده گوش کن بین جناب خواجه چه میفرمایند.
- (شازده و خواجه هر دو یکه میخورند و حیران به حکیم باشی نگاه میکنند)
- فرمایشتان را بفرمائید جناب خواجه. شازده شما هم گوشتان را بازکنید.
- موضوع خیلی جدیست. جان هر سه ما در خطر است.
- (خواجه که خیال نداشت باین صراحت و با این سرعت چیزی بگوید جا میخورد. شازده هم همانطور حیران مانده.)
- خواجه — حکیم باشی چه میفرمائید؟ مثل اینکه فشار دستهای شازده، کار دستتان داده. فعلا قدری ساکت بمانید تا خون کافی به معزتان برسد.
- خدا را شکر که غریبه‌ای این طرفها نبود.
- (کشیکچی سرش را از لای در داخل میکند.)
- کشیکچی — خیلی به چاکر منت گذاشتید که ما را از خودتان دانستید.
- (خواجه دست روی قلبش میگذارد و روی یک پستی ولو میشود. حکیم باشی از جا میپرد و وحشت زده به کشیکچی خیره میشود. شازده هم همینطور)
- (کشیکچی وارد میشود. چند لحظه به سکوت میگذرد غیر از کشیکچی

همه ماتشان برده . کشیکچی بدقت به تکتک آنان نگاه میکند .)

کشیکچی (رو به خواجه) - خب جناب خواجه ، میفرمودید .

خواجه (خودش را بزحمت جمع و جور میکند .) - به به ، جناب کشیکچی باشی .

حال سرکار چطور است ؟ انشالله که سلامتید .

کشیکچی - بد نیستم جناب خواجه . دعا گوی حضرت عالی هستیم .

(دوباره برای چند لحظه سکوت برقرار میشود .)

کشیکچی - حضرات باید چاکر را از خودشان بدانند . (رو به خواجه) بفرمائید

جناب خواجه چاکرتان سراپاکوش است .

(خواجه با درماندگی به حکیم باشی نگاه میکند ، با نگاهی از او میخواهد که یک طوری قضیه را رفع و رجوع کند .)

حکیم باشی - جناب کشیکچی باشی . البته که سرکار از خود مانید . یعنی ما همه یک مرام داریم آنهم فدا کردن جان ناقابل در راه رضای حضرت خان است .

(خواجه با حرارت دنبال حرف را میگیرد .)

خواجه - بعله ! جناب حکیم باشی خیلی خوب مطلب را بیان فرمودند .

شازده - (که بالاخره به حال عادی درآمده) - این جناب حکیم باشی همیشه

مطالب را خیلی خوب بیان میفرمایند . اگر شعر گفتن را هم ترک

میفرمودند ، بنده که شخصا " نوکری ایشان را میکردم .

حکیم - جناب شازده دیگر کم لطفی نفرمائید .

پیش شاعر ، ترک جان فاضل تر است

تا که ترک شعر نغز و خاککی

(شازده از عصبانیت دندان قروچه میکند ولی موفق میشود آرامش خود را حفظ کند .)

خواجه - جناب حکیم باشی اعجاز فرمودید . فقط بنده منظور جنابعالی را از

کلمه خاککی متوجه نشدم .

حکیم باشی - قربان خاککی را بنده در مقابل آبکی آورده ام . میدانید که شعر آبکی

بی‌ارزش و رکیک است پس در مقابل، شعرِ خاککی باید بسیار زیبا و استوار باشد.

خواجه — الحق که جناب حکیم باشی صنعت را تمام فرمودید.

شازده — (با کنجاوی می‌پرسد) جناب خواجه، سرکار واقعا اینطور تصور می‌فرمائید یا مزاح می‌فرمائید؟

خواجه — اختیار دارید شازده مگر در مورد شعر هم میشود با جناب حکیم باشی مزاح کرد؟ بنظر حقیر که ایشان لسان الغیب دوم هستند.

حکیم — قربان شرمنده می‌فرمائید.

شازده (که دیگر نمیتواند خودش را نگه دارد) — حَقّا که آدم با شعور حکمِ کیمیا را پیدا کرده.

کشیکی — (که ظاهراً حوصله‌اش از شنیدن این بحث سرآمده) — حضرات اشرف جنابان آقایان! اگر تصور بفرمائید که با این حرفها میتوانید چاکرتان را دست به سر بفرمائید، در نهایت کوچکی باید به عرضتان برسانم که محال است. (رو به خواجه) بنده میدانم که چه فکری در سردارید. از جانب چاکر مطمئن باشید. بنده هم مثل شما یک شب خواب راحت ندارم. هر روز صبح که به خدمت می‌ایم، اشهدم رامی‌گویم. تازگی هم که صفرا بر خان غلبه کرده و اخلاق شریفشان از سابق هم تندتر شده. دیگر حتم دارم که کاری دستان خواهند داد. مگر همین...

خواجه — جناب کَشیک‌چی باشی چه می‌فرمائید؟! شما دیگر چرا نگرانید؟ شما که عصای دست حضرت‌خان هستید. مگر خدای نکرده....

کشیکی — جناب خواجه این حرفها را کنار بگذارید. من که دست از جان شسته‌ام شماها هم خواهی نخواهی باید بشوئید. منتها امروز کشته نشوید. فردا را چکار میکنید. منکه می‌گویم اگر دست بدست ندهیم، پیش از اینکه هلال ماه را ببینیم، جَدّمان رازیارت میکنیم. دیگر خود دانید. می‌خواهید حاشا بفرمائید. می‌خواهید حقیقت را بفرمائید.

حکیم باشی — کَشیک‌چی جان! اولاً "حقیر هر چه بکله پوکم فشار می‌آورم نمی‌فهم

که نگرانی شما از بابت چیست. ثانياً " ما در غیاب شما هیچ حرفی بر ضد خان نزدیم. اگر هم شما جملات آخر بنده و جناب خواجه را استماع فرمودید و مشکوک شدید باید عرض کنم که اصلاً مطلب چیز دیگری بود. در واقع ما هرگز راجع به آنچه ذهن شما رسیده است، کلمه‌ای مبادله نکرده‌ایم. خدا شاهد است. اگر باور نمی‌فرمائید، قرآن بیاوریم.

کشیکی (که مأیوس شده) — اختیار دارید. ما آدم نیستیم. هر چه بفرمائید قبول میکنیم. پس فقط چاکرتان دست خودش را رو کرده.

حکیم — این را هم مطمئن باشید که یک کلمه از فرمایشات شما جانی درز نمیکند. (رو به دو نفر دیگر) اینطور نیست حضرات؟

شازده و خواجه همزمان با هم — البته جناب کشیکی باشی. البته. حکیم باشی — (دنباله حرف خودش را میگیرد.) — ثالثاً. " جان کلام اینجاست. ثالثاً، جنابعالی که هر وقت اراده بفرمائید میتوانید کار را یکسره بفرمائید. دیگر چه احتیاجی به همراهی دیگران دارید. (شازده و خواجه آشکارا ازین رکگوئی حکیم باشی جا میخورند.)

شازده — حکیم باشی متوجه هستید که چه میفرمائید؟ حکیم باشی، (بدون توجه به حال شازده) — بعله، جناب شازده (وبه صحبتش با کشیکی ادامه میدهد.) درست عرض میکنم یا نه جناب کشیکی باشی؟ تازه اگر شخص دیگری هم چنین عزمی داشته باشد، بیشتر خوفش از شماست.

(چند لحظه سکوت برقرار میشود و بعد)

حکیم — خب؟ چه میفرمائید جناب کشیکی باشی؟ وقت سخن شیر ژبانی ولی

وقت عمل دست تو لُزُرد زبیخ!

شازده — حکیم جان بیا و بالا غیرتا" این یک جلسه را بدون شعر تمام کن. حکیم باشی — شازده بچه بازی درنیاورید. جلسات مهم را که نمیشود بدون شعر

اداره کرد . مگر ما عامی هستیم ؟ پس آنهمه دود چراغ که داشت ما را خفه میکرد ، کشک بود ؟

شازده — پس دود هم میخواست شما را خفه کند و نکرد ؟ بخشکی شانس . بیوسی اقبال !

حکیم باشی — سقط شی حمال !

(شازده بطرف حکیم باشی خیز برمیدارد ولی کشیکچی خودش را سپر حکیم باشی میکند و شازده بااحترام شخصیت جدید کشیکچی عقب میکشد .)

خواجه — باز که شروع کردید شازده .

شازده (رنجیده) جناب خواجه با همه احترامی که برای سرکار قائم باید به عرضتان برسانم که خوب نیست آدم همیشه یکطرفه قضاوت کند .

خواجه — آخر جناب شازده ، حکیم باشی که نیت خفه کردن شما را ندارد

شازده (بدجوری از کوره در میرود . فریاد میکشد .) — پس چه نیتی دارد ؟

پس دارد چه غلطی میکند ؟ کم مانده قلبم از کار بماند . بگوئید شعر نخواند در عوض یک خنجر فرو کند توی سوراخ . . . فرو کند توی سوراخ گوش بنده . خدا شاهد است که دستش را میبوسم . پایش را می لیسم (میزند زیر گریه اعصابش داغون شده .)

خواجه (میکوشد با مهربانی شازده را آرام کند) — شازده جان خودتان را ناراحت نفرمائید (روبه حکیم باشی میکند و با لحنی خیلی جدی که معلوم است ساختگیست ،) جناب حکیم باشی شما هم بخاطر شازده ، امروز دیگر شعر نخوانید . لااقل تا وقتی شازده تشریف دارند .

حکیم باشی — هر چه بفرمائید جناب خواجه . ولی اگر چاکرتان میخواست اینطور میدان را خالی کند ، هرگز فرصت نمیکرد یک بیت شعر بخواند . آن از جناب خان که با چماق میکوبند توی معز مخلص اینهم از جناب شازده که یامیزند زیر گریه و یا خرخره چاکر را نرم میفرمایند . (پس از مکث کوتاهی ، رو به شازده که هنوز گریه میکند ، ادامه میدهد) جناب شازده

شما هم تمام بفرومائید ببینیم بالاخره جناب کشیکچی باشی چه تصمیمی گرفته‌اند . (رو به کشیکچی) خب بالاخره چه فکری فرمودید ؟

کشیکچی (مثل اینکه با خودش حرف میزند) - همین دو شب پیش بود که جناب خان خنجرشان را فور کردند توی شکم تشت دار باشی . بیچاره گناهی هم نداشت . (شازده و حکیم باشی از روی تاء سف سرتگان میدهند . خواجه لؤلؤ که از جریان خبر ندارد ، متحیر به کشیکچی نگاه میکند . کشیکچی رو به خواجه ادامه میدهد .) وقتی فرمان احضارش را شنید ، دستش بند بود . یعنی جایی بود که نمیتوانست یکمرتبه بپرد بیرون . تا خودش را میرساند ، هنوز سیخ نشده ، حضرت خان با پای مبارک میزنند زیر چانه اش . سرش که عقب میرود و شکم جلومیاید ، ... فاته جناب خان خنجرشان را تا دسته فرو میکنند . چاکرتان که رسید ، دید بیچاره توی خونس مثل مار می پیچد . خیلی خوف کردم . دم در خشکم زد . تا یک قدم عقب گذاشتم فریاد خان باسماں رفت : "کجا میری پدر نامرد ؟ بیا این سگ را بنداز توی باغ . تا همه ببینند . مثل اینکه ترستان از ما ریخته . باید چند نفرتان را قیمه بفرومائیم تا بفهمید چطور سلوک کنید . پدر سوخته ها . همه تانرا میفرومائیم شقه کنند . " وقتی پاهای بیچاره تشت دار باشی را گرفته بودم که بیرون بکشم . خان فرمودند : "همین روزها باید تو مادربه خطا را هم به جهنم بفرستیم . مثل اینکه ترست از ما ریخته . " عرض کردم قربان چاکر غلام شماست مگر چه خطائی . . . نعره کشیدند که : " خفه خان ! یکمرتبه دیگر جواب مار را بدهی ، آن زبان درازت را از پس یقه ات بیرون میکشیم . " (چند لحظه همه وحشت زده ساکت میمانند . عاقبت حکیم باشی لبخندی به لب میاورد و رو به کشیکچی میگوید)

حکیم باشی - جناب کشیکچی بدلتان بد نیاورید . اخلاق حضرت خان را که میدانید . ازین فرمایشات زیاد میفرمایند . ولی آنقدرها هم بی ملاحظه نیستند .

خواجه — بله . میخواهند زهر چشم بگیرند .
 کشیکچی — بله . میخواهند زهر چشم بگیرند . راهش را هم خوب میدانند . معلوم نیست این دفعه کدامیک از ما را طناب بیندازند تا بقیه عبرت بگیرند
 تازگی خلقشان خیلی تنگ شده . خشم که میگیرند ، آنی مجال نمیدهند .
 یعنی از رمضان پارسال که والده‌شان به داربقا تشریف بردند هر روز نسبت به چاکران بیشتر ظنین میشوند . نمیدانم چه شده که دائم خیالات برشان میدارد که زبانم لال چاکران سوءنیتی دارند .
 حکیم باشی — آزان کز تو ترسد بترس ای حکیم

و گر با

خواجه — جناب حکیم باشی ملاحظه موقعیت را بفرمائید . تازه جناب شازده آرام شده‌اند . شعرتان را بگذارید برای بعد .
 شازده — جناب خواجه این حکیم باشی داشت برای اولین بار در عمرش یک شعر حسابی میخواند که جنابعالی مانع شدید .
 خواجه (متحیر) — آخر مگر شما فرمودید که دیگر شعر نخوانند ؟
 شازده — بنده اشعار خودشان را عرض کردم . اینکه مالِ شیخِ اجلِ سعدی شیرازیست . پس جنابعالی تصور فرمودید که حکیم باشی میتواند ازین غلطها بکند ؟!

حکیم باشی — جناب شازده دوباره شروع نفرمائید . داریم راجع به مطلب خیلی مهمی صحبت میکنیم . حکایت مرگ و زندگیست . حکایت این است که باید دست به سینه بایستیم تا سرمان را ببرند ، یا باید چاره‌ای بکنیم حالا که صحبت باینجا رسیده دیگر نمیتوانیم دنبالش را نگیریم . دهان باز شده و تیر از کمان پریده باید فکری کرد .
 شازده — ما که نه دهانمان باز شده و نه تیری رها کرده‌ایم .

حکیم باشی — جناب شازده بخواهی نخواهی پای تو هم در میان است . یا باید با ما باشی یا بروی دستان را پیش خان باز کنی . ولی اینرا بدان که وقتی خان ما را کشت ، ترا هم زیاد زنده نمیگذارد . چون حالا که اندک

بدبین است . اینطور عمل میکند . وای به روزی که بفهمد واقعا " جانش در خطر است .

(شازده یکمرتبه وا می‌رود و زبانش به لکنت میفتد .)

شازده — ولی . . . ولی آقایان بنده اصلا فکرش را هم نمی‌کردم . ابدا " آمادگی

ندارم . چطور میشود ناگهانی اینطور تصمیمات اخذ کرد ؟

حکیم باشی — باید ناگهانی باشد . اگر وسطش باد بخورد ، بالاخره یکی را ترس برمیدارد و زبانش شل میشود . آنوقت کار همه‌مان تمام است .

(هر چهار نفر سرها را بهم نزدیک میکنند . قدری نجوا نموده همگی

با عزمی راسخ بیرون می‌روند .)



کتابهای منتشر شده

انتشارات نوین

- | | |
|--|--|
| ترجمه محمد علی انصاری
به کوشش سمیعی سیرجانی | ۱- نهج البلاغه علی (ع)
۲- وقایع اتفاقیه (گزارشهای خفیه-
نویسان انگلیس در ولایات جنوبی
ایران) |
| نوشته دکتر عنایت الله رضا
ترجمه دکتر عنایت الله رضا
جمع آوری محمد مستجیر | ۳- کمونیزم و دمکراسی
۴- سالهای حاکمیت (روی.آ.ملودف)
۵- هزار نکته |
| ترجمه دکتر ثقه الاسلامی
ترجمه دکتر ثقه الاسلامی
ترجمه اسکندر دلدن | ۶- گروگان گیری در ایران (پیرسالیانجر)
۷- جنگ حقیقی (ریچارد نیکسون)
۸- سازمان جاسوسی کا.گ.ب.
(الکسپوویچ پاگوف) |
| نوشته احمد احرار
نوشته احمد احرار
به کوشش سمیعی سیرجانی | ۹- مردی از جنگل (میرزا کوچکخان)
۱۰- توفان در ایران
۱۱- تاریخ بیداری ایرانیان
(ناظم الاسلام کرمانی) |
| به اهتمام محمود تفضلی | ۱۲- سپهسالار تنکابنی (محمد ولیخان
خلعت بری) |
| ترجمه دکتر عنایت الله رضا | ۱۳- گفتگو با استالین (میلوان جیلاس) |

- ۱۴- سنگواره‌ها
 ۱۵- آموزش و دانش در ایران
 ۱۶- سیری در شعر فارسی
 ۱۷- از پاریز تا پاریس
 ۱۸- خلیج فارس
 ۱۹- بیست سال در ایران
 ۲۰- فلسفه آموزشی اقبال لاهوری
 ۲۱- پرواز عقاب
 ۲۲- جنگهای جهانی در ایران
 ۲۳- تبه‌کاران تل‌آویو
 نوشته: (گیورگی فیودروف)
 ۲۴- هشت الهفت
 ۲۵- شبهای پرماجرا (نیکلای گوگول)
 ۲۶- اخگر انقلابها
 ۲۷- شوروی و جنبش جنگل
 (گویگور یقیکیان)
 ترجمه دکتر میثمی
 نوشته دکتر ذبیح‌الله صفا
 نوشته دکتر عبدالحسین
 زرین‌کوب
 نوشته دکتر باستانی‌پاریزی
 ترجمه اسکندر دلم
 ترجمه علی پیرنیا
 ترجمه دکتر عثمانی
 ترجمه صهبا سعیدی
 ترجمه حسین نجف‌آبادی
 ترجمه اسکندر دلم
 نوشته دکتر باستانی‌پاریزی
 ترجمه فریدون شفقانی
 ترجمه: کاوه دهگان
 به‌کوشش: برزویه دهگان

« افسوس که هر چه بیشتر به وظیفه نوکری عمل نموده جان و مال فدای ذات ملوکانه می‌نمایم چون وقاحت ، به اندازه کافی ، ندارم هیچ جلوه نمی‌کند . حالا دیگر اعیان يك تومان خرج نموده صد تومان به حساب دیوان می‌گذارند . خیلی هم پیش شاه از بنده مقبول تر میشوند . باز جای تشکر دارد که قبله عالم صداقت چاکر را دانسته بنده را محرم میدانند والا جز به مواجب و مداخل و ریخت و پاش و هرزگی به چه چیز دلخوش باشم . »